

این رمان توسط سایت [www.Book4.ir](http://www.Book4.ir) ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

---

نام رمان : پرنیان سرد

نویسنده : آزالیا

انتشار از : بوک4

([www.Book4.ir](http://www.Book4.ir))

منبع : نودهشتیا

---

کانال تلگرام بوک4 : @book4\_ir

"نگاش کن! دختره بیچاره رنگ به روش نمونده!"

"فراریه؟"

"نه بابا به سر و وضعش که نمیاد! معلومه خیلی ترسیده!"

"باید کمکش کنیم!"

"خانوم بیا بریم! میخوای مارو بندازی تو در دسر؟!"

دورم جمع شده بودن و هرکدومشون یه چیزی میگفتن! صداشون مثل ویز ویز مگس تو گوشام می پیچید! ناخودآگاه ساعاتی قبلو به یادآوردم:

"ما موفق میشیم من مطمئنم!"

شهاب چشمای محزونو زیباشو بهم دخت و درحالی که صورت رنگ پریدمو نوازش می کرد، گفت: "دل شوره دارم!"

به زور جلوی ریزش اشکامو گرفتم، نباید تو اون وضعیت با گریه کردن بهش استرس میدادم باید سعی میکردم آرومش کنم، با لحن دلجووانه ای گفتم: "شهاب جان! خدا با مائه! نگران نباش!"

تو نگاهش هنوز هم ترس و دودلی موج میزد، اما برای اینکه خیالمو راحت کنه، لپمو کشیدلبخندی زورکی زد: "بیا بریم! بریم که ممکنه بقیه فکرای بد بد کننا!"

خنده ی عصبی ای کردم، دست شهابو توی دستم محکم فشردمو به جمع بقیه پیوستیم!

اما حالا... من... فقط و فقط من، گوشه ی این خیابون تاریک اما شلوغ نشسته بودم و میلرزیدم! دستامو روی گوشام گذاشتم و فریاد زدم: "شهاب!"

ماشین بنز سیاه رنگی ایستاد و من از لابه لای صدا و نگاههای مردم، چشمای سرخ و متورم مهسا رو تشخیص دادم که با عجله به طرفم می دوید. رنگ خاکستری چشماش دیگه به راحتی قابل تشخیص نبود. روی زمین، کنارم نشست و سعی کرد بلندم کنه! اما من با نهایت قدرت به زمین چسبیده بودمو بلند نمی شدم!

اشک می ریخت و التماس می کرد: "توروخدا پاشو! بلندشو عزیز دلم!"

اما بی فایده بود! هرچقدر سعی کرد نتونست کاری از پیش ببره، درحالی که به شدت گریه می کرد، داد زد: "امیر! امیر! بیا کمک!"

در ماشین دوباره باز شد و اینبار مردی قد بلند، لاغر اندام، با موهای سیاه لخت و با چهره ای مردانه و جذاب، اما با نگاهی که نگرانی و دلهره درش موج میزد، به طرفمون اومد: داییم:امیر!

ازش میترسیدم! ترس که نه! یه جورایی ازش خیلی حساب می بردم! و اونم خیلی خوب اینو می دونست! دستمو گرفت و گفت: "بلندشو!"

برای اولین بار، به حرفش اعتنایی نکردم! دوباره گفت: "بهت گفتم بلند شو رز!"  
بازم بلند نشدم!

اینبار تقریبا عربده زد: "این مسخره باز یو تمومش کنو بلند شو!"

ناخودآگاه مثل بچه ها، زانوهامو بغل کردم و با لحن معصومانه گفتم: "شهاب!"

به مهسا که پایه پای من اشک میریخت نگاهی کرد و گفت: "تو برو تو ماشین!"

مهسا بدون اینکه حرفی بزنه سوار ماشین شد. بغض کرده بودم، کنترلی روی اشکام نداشتم! گفتم: "امیر! من شهابو می خوام!" و زدم زیر گریه!

فکر دلم دلش یه کم برام سوخت، چون روی زمین زانو زد و با لحن ملایمی گفت: "توروخدا انقدر گریه نکن! بیا بریم!"  
به خاطر شهاب!"

بلندشدم و گفتم: "امیر می خوامی منو ببری پیش شهاب؟!"

اشک تو چشاش حلقه زد ، سرشو انداخت پایین و در حالی که دستمو می کشید، گفت: "آره بیا بریم!"

دودل بودم اما باید شهابو میدیدم. دنبالش رفتم و سوار ماشین شدم... مهسا هنوزم گریه می کرد! صدای هق هق و فین فین کردنش اعصابمو به هم ریخته بود!!! حالا مگه چه اتفاق مهمی افتاده بود که داشت خودشو می کشت؟! منکه نمی فهمیدم!!

با حرص گفتم: "اه! میشه بس کنی؟ داری اعصابمو خرد می کنی!"

با تعجب نگاهم کرد! با عصبانیت گفتم: "چی؟ تا حالا آدم ندیدی؟"

من من کنان گفت: "تو... تو یادت نمیاد؟"

"نه! چیو باید یادم بیاد؟؟؟ بس کن!"

امیر با دست به مهسا اشاره ای کرد و چیزی گفت. چشمامو روی هم فشردم، درد وحشتناکی رو توی سرم حس کردم، سرگیجه ی شدیدی داشتم، شقیقه هامو با دست فشردم و...

نفس کشیدن برام سخت شده بود و حالت تهوع داشتم. شده بودم مثل پرنده ی بی دفاعی که از ترش گریه، جیکش در نییاد! همه جا تاریک بود و به سختی می تونستم محیط اطرافمو ببینم. فقط تیزی چاقویی رو روی گردنم حس می کردم. به مغزم فشار بیشتری آوردم اما چیز دیگه ای یادم نیومد.

چشمامو که باز کردم، جلوی ساختمون گروهیمون بودیم! با تعجب پرسیدم: "شهاب اینجاس؟"

امیر کمکم کرد از ماشین پیاده شم و گفت: "آره! بیا بریم!"

با اشتیاق پله های آپارتمانو دو تا یکی بالا رفتم. قبل ازینکه کلیدمو پیدا کنم، امیر درو باز کرده بود. با عجله وارد شدم و داد زدم: "شهاب! شهاب!"

"شهاب!"

اما جوابی نشنیدم، به امیر که توی آشپزخونه بود، گفتم: "پس کجاس؟"

"رفته بیرون زود برمیگرده!"

لیوان آب پرتقالی که تو دستش بود بهم داد و گفت: "حتما خیلی تشنه همشو بخور!"

آب پرتقالو به نفس سر کشیدم و گفتم "خدا خیرت"...

اما قبل ازینکه بتونم حرفمو تموم کنم، سرم سنگین شد و بعد...

پارچه ی سیاهی روی چشمامو پوشونده بود و همون یه ذره دیدی هم که قبلا داشتم از بین رفته بود، صدای قهقهه ی چندش آور و کریه مردی رو میشنیدم: "حسابی رو دست خوردین نه؟ می خواستین شکار کنین خودتون به دام افتادین!!" و دوباره خندید.

با عصبانیت گفتم: "اوضاع اینجوری نمی مونه!"

حرکت انگشتای زمختشو روی صورتم حس کردم، خودمو عقب کشیدم و داد زدم: "به من دست نزن احمق!"

قهقهه ای زد و بهم نزدیکتر شد! گفت: "مثلا می خوای چیکار کنی خانوم کوچولو؟"

با پام ضربه ی محکمی به مچ پاش زدم، زیاد کارساز نبود ولی حداقل باعث شد ازم دور شه!

دوباره خندید و گفت: "از دخترایی مثل تو خیلی خوشم میاد! با اینکه تو بد مخمسه ای گیر افتادی هنوزم خیلی بی پروایی!"

"ولی من از آدمایی مثل تو حالم بهم میخوره!"

"واسه همینه که میخوامت عزیزم"!!!!

"خف"...

صدای نوچش حرفمو قطع کرد: "رئیس پسره اومد!"

"عالیه! دختر کوچولو شاهزاده جذابتم اومد! حتما خیلی دوستت داره!"

زیر لب گفتم: "لعنتی!"

"فقط دهنتو ببند!"

همه جا تیره و محو شد، انگار اسیر گردبادی وحشتناک شده بودم، صدای شلیک گلوله رو شنیدم و فریاد زدم. دیگه نه از چشم بند سیاه خبری بود، نه ازون مرد، تنها من بودم و زمینی سرخ از خون، من و یک... جنازه!...

دستمالی مرطوب روی پیشونی خیس از عرقم کشیده می شد. چشمامو آروم باز کردم، مهسا بود. امیرم با چهره ای نگران کنارم نشست. دیگه تقریبا همه چیزو به یاد آورده بودم، اما نمی توانستم گریه کنم.

با صدای گرفته ای پرسیدم: "پس شهاب کجاس؟ هنوز نیومده؟"

مهسا سرشو پایین انداخت و حرفی نزد، امیر گفت: "نه هنوز!"

داد زدم: "شماها خیلی دروغ گوین! من همه چیو میدونم! شهاب مُرده! مگه نه امیر؟"

چیزی نگفت! اینبار بلندتر داد زدم: "مگه نه مهسا؟!"

اشک توی چشماش حلقه زد. بلند شد و از اتاق بیرون رفت!

با صدای سرد و بی روحی پرسیدم: "تونسستین بگیرینشون؟"

امیر که از لحن صدام تعجب کرده بود گفت: "هان؟!"

با پرخاشگری گفتم: "گوشتات مشکل پیدا کردن؟! گفتم تونسستین گیرشون بیارین؟"

"نه!"

"نه؟! چرا نه؟! میدونی چه قدر گذشته؟ تا همین الانشم وقت زیادی از دست دادیم!"

"تو تو شرایط خوبی نبودی! چه جوری میتونستیم کاری بکنیم؟"

پوزخندی زد و گفت: "من؟! مگه مهمه؟ شهاب به خاطر اینکار جونشو از دست داد! اونوقت تو میگی به خاطر من..؟"

از جام بلند شدم که گفت: "تو نیاز به استراحت داری! با خودت لج نکن!"

"من خوبم!"

"من نمیذارم جایی بری! رضا رفته اوضاع رو بررسی کنه! به هر حال کاری از دست تو بر نمیاد!"

بی توجه به حرفش از جام بلند شدم که فریاد زد: "چرا نمی فهمی؟ از دستت کاری بر نمیاد!"

ناگهان چیزی رو به یاد آوردم و با بغض گفتم: "جنازش؟ امیر با هاش چیکار کردین؟ دفنش کردین؟"

"نه!"

با گریه گفتم: "منو ببر پیشش! میخوام برم پیشش!"

جلو اومد و محکم بغلم کرد: "نمیشه! اون پیش ما نیست!"

خودمو از آغوشش بیرون کشیدم و گفتم: "چی؟ چرا؟"

"نتونستیم پیداش کنیم! فکر میکنم جنازشو سوزونده بودن!"

سرم گیج رفت، روی زمین افتادم و پرسیدم: "یع.. یعنی... هیچی... ازش نمونه؟"

سرشو پایین انداخت!

"جواب بده امیر!"

"چرا! فقط یه دست نیمه سوخته و..."

"و چی؟"

"و حلقش!"

با صدایی که خودمم به زور میشنیدم، گفتم: "ح..حل!"

دوباره با کابوس اون شب کذایی از خواب پریدم. مهسا روی مبل کنار تخت خوابش برده بود، خستگی و آشفتگی از سرو روش می بارید. آروم از تخت پایین اومدم و پاورچین پاورچین خودمو به اتاق نشیمن رسوندم. گوشه امیرو از رو میز برداشتم و شماره ی رضا رو گرفتم.

چند ثانیه بعد، جواب داد:

"چیہ امیر؟"

"رزا ام!"

جا خورد. "رزا تو؟! حالت خوبه؟"

"من خوبم!"

"چیزی شده؟"

"باید بینمت!"

من من کنان گفتم: "چ چ... چی الان؟!"

"آره! من دارم میام اونجا!"

"ن نه! صبر کن! اینجا همیشه! نیم ساعت دیگه تو محوطه ی پایین مجتمع می بینمت!"

"باشه منتظرم!"

خیلی سریع لباسمو عوض کردم، برای اولین بار در طی این چند روز، به آینه نگاه کردم!! از بس گریه کرده بودم، چشمام اندازه ی نخود شده بودن دور چشمای مشکیمو هاله ای از رنگ سرخ پوشونده بود. مژه های فروبلندم به هم ریخته و پراکنده بودن. صورتم بی روح بود و لبام دیگه اون رنگ سرخ سابقو نداشتن! سفید بودن! سفید سفید!!! سرم به شدت درد می کرد. موبایلمو برداشتم و از خونه بیرون اومدم. حوصله نداشتم صبر کنم تا آسانسور بیاد واسه همین با عجله از پله ها رفتم پایین!!! وقتی به محوطه رسیدم، نفس نفس میزدم. روی یه نیمکت خالی نشستم و منتظر شدم.

"چشمات"

"چشمام چی؟ چیزی کنار چشمامه؟"

خندید و گفت: "نه! توی چشمات یه چیزی رفته!"

با تعجب چشمامو مالیدم و گفتم: "چی؟"

"قلب من!"

گونه هام سرخ شد و سرمو پایین انداختم! با دست سرمو بالا آورد، تو چشمام نگاه کرد و خندید. "وقتی خجالت می

کشی خیلی با مزه می شی!"

"چرا من؟"

"تو با همه فرق داری! کدوم دختری حاضره تو سن تو همچین خطری کنه و جون خودشو به خطر بندازه؟!"

"مهسا!"

"رزا! مهسا ممکنه با دل و جرئت باشه! ولی اونی که دل منو برده تویی نه اون!"  
 با لجاجت ادامه دادم: "مهسا ام خیلی خوشگل و خانومه! من نمی فهمم چرا اون دلتو نبرده؟"  
 مشتتسو انقدر محکم روی میز کوبید که نیمی از قهوه ی توی فنجان ریخت!  
 "چرا نمی فهمی؟ من نمی تونم زیبایی هیچکسو غیر از تو ببینم! رزا! من دوستت دارم!"  
 "سلام"

با صدای رضا از جا پریدم! دستپاچه جواب دادم: "سلام! کی اومدی؟"  
 روی نیمکت با فاصله کنارم نشست و گفت: "چند دقیقه ای میشه! انقدر تو خودت بودی که نفهمیدی!"  
 بحثو عوض کردم: "چند روزی میشه که ندیدمت!"

"آره! ولی من دیدمت!"

با تعجب گفتم: "جدا؟ کی؟"

"چندبار اومدم دیدنت ولی حالت خوب نبود! از حال رفته بودی! یعنی واقعا تا این حد دوستش داشتی؟"  
 "خیلی بیشتر از اینا! اون نباید اینجوری میرفت اون همه ی زندگیم بود! با رفتنش منم کشت!"  
 "واقعا بهش حسودیم میشه که کسیو داره که انقدر عاشقشه!"

بغضمو قورت دادم و سرمو انداختم پایین! با شرمندگی گفتم: "معذرت می خوام نمی خواستم ناراحتت کنم!"  
 "مهم نیست!"

آه بلندی کشید و گفت: "تو... با من چیکار داشتی؟"

"نمی تونم تحمل کنم که اون قاتلا دارن واسه خودشون آزاد می چرخن! می خواستم بدونم خبری ازشون داری یا نه؟"  
 من من کنان گفتم: "را...راس...راستش نه! انگار غیب شدن! ولی نگران نباش، شهاب دوست منم بود، همه ی سعیمو میکنم."

لبخند بیروچی زدم: "ممنون و راستش یه چیز دیگه ام هست!"

با کنجکاوی پرسید: "چی؟"

"خب... حلقه ی شهاب! من... من اون حلقه رو می خوام! اون تنها چیزیه که ازش مونده! میفهمی که!"

"آره آره خیلی خوب درکت میکنم برای همین قبل ازینکه بگی برات آمادش کرده بودم!"

دستتسو توی جیبش کرد و شی کوچک براقی رو درآورد: حلقه!

بالاخره بغضم ترکیب و با دستایی لرزون حلقه ی کوچک رو ازش گرفتم. بلند شد و گفت: "خیله خب من دیگه باید برم."

بدون اینکه چیزی بگم فقط سرمو تکان دادم.

"مواظب خودت باش!"

"ممنون!"

همونطور که مثل همیشه سوئیچ پرشیای مشکیشو توی دستاش می چرخوند دور شد. چند دقیقه ای همونجا نشستیم، وقتی آروم شدم، به طرف خونه برگشتم و بی سرو صدا وارد شدم، لباسمو عوض کردم، چند تا قرص آرامبخش خوردم و خودمو انداختم روی تخت!

\*\*

مهسا با نگرانی پرسید: "تو مطمئنی؟"

امیر با بی حوصلگی جواب داد: "صدبار که گفتم! آره!"

"اما چرا؟"

"چمیدونم!"

مهسا با سماجت ادامه داد: "خونوادش چی؟"

"نه خداروشکر! تو که میدونی اونا چه قدر رزا رو دوست دارن!"

"باز جای شکرش باقیه! حالا کی؟"

"نمیدونم! به زودی!"

از گفتگوی کوتاه بینشون، چیز زیادی دستگیرم نشد. برای همین آروم چشمامو باز کردم و بلند شدم: "راجع به چی حرف می زنین؟"

مهسا تنه پته کنار جواب داد: "هیچی! هیچی! باید خیلی گرسنه باشی! صبحانه حاضره!"

با اینکه خیلی کنجکاو شده بودم، چیزی نپرسیدم، می دونستم که هراتفاقی افتاده باشه، بالاخره دیر یا زود، می فهمم! امیر و مهسا از اتاق بیرون رفتن تا من بتونم لباسامو عوض کنم. چشمم به حلقه ی شهاب، روی عسلی کوچیک کنار تخت افتاد.

شهاب گفت: "همینکه گفتم! این یکی بهتره!"

"نخیر! من اون یکیو بیشتر دوست دارم!"

"جدی؟"

"اوهوم!"

خندید، صداشو کلفت کردو گفت: "رو حرف مردت حرف میزنی ضعیفه؟"

"آره!"

"پس هرچی شما بگی خانوووووووم!!"

خندیدم و ضربه ای آروم به شونش زدم: "اینجوری حرف نزن! یاد این مردای سیبیل کلفت شیکم گنده میفتیم!"

"خب تو که داری میبینی! من نه سیبیل دارم نه شیکم!"

بعد آروم سرشو آورد نزدیک گوشم و گفت: "من فقط تورو دارم!"

به چشمای عسلیش خیره شدم و لبخند زدم. دست چپمو توی دستش گرفتم و حلقه رو با ظرافت خاصی توی دستم کردم.

حلقه رو برش داشتم و روی حلقه ی خودم، توی انگشتم انداختمش! بزرگ بود و لق میزد!!!!وقتی رفتم بیرون، مهسا توی آشپزخونه منتظرم بود. فنجان چایو جلوم گذاشت و گفت: "مشغول شو!"

"امیر کجاس؟"

"من اینجا!"

امیر صندلی کناری منو بیرون کشید و روش نشست. اشتهای زیادی نداشتم اما به خاطر امیر و مهسا، به زور چند لقمه خوردم. توی سکوت مشغول خوردن بودیم و تنها چیزی که به گوش میرسید صدای برخورد نه استکانبه نعلبکی بود! نگاه خیره ی امیرو روی دستم حس کردم و گفتم: "چی؟"

"ح...حلقه ی شهاب؟"

با بی تفاوتی شانه بالا انداختمو گفتم: "از رضا خواستم برام بیارتش!"

خواست چیز دیگه ای بپرسه که خوشبختانه مهسا بهش اشاره کرد ساکت شه!!! زنگ در به صدا در اومد و امیر بلند شد: "من باز می کنم!"

وقتی برگشت، رضا ام همراهش بود! رنگ هردوشون پریده بود و عصبی بودن!

مهسا: "اومدن؟"

"آره!"

با تعجب پرسیدم: "چی میگین شماها؟ چیشده؟ کی اومده؟"

امیر جلو اومد و با مهربونی گفت: "آروم باش عزیزم! ما باید همین الان بریم!"

"کجا؟"

"من و تو و مهسا مظنونین!"

"مظنون؟؟؟ به چی؟"

آهی کشید و گفت: "قتل! قتل شهاب! اما مجبور نیستیم باهاشون بریم!"

دنیا دور سرم می چرخید! خدایا چی میشنیدم! من... متهم به قتل عزیز ترین موجود زندگیم شده بودم؟! احساس خفگی می کردم و نمی توانستم درست نفس بکشم! با این حال خیلی زود خودمو جمع و جور کردم! نفس عمیقی کشیدم و قاطعانه گفتم: "ما میریم! با پلیسا می ریم!"

"تو مطمئنی؟"

"آره!"

و سوالی که توی ذهنم نقش بسته بودو پرسیدم: "پس رضا چی؟"

رضا جواب داد: "کسی از وجود من توی گروه و دوستیم با شهاب خبر نداره! قول میدم هر کاری از دستم برمیاد بکنم! نگران نباش!"

لبخند محوی زدمو گفتم: "خوبه! ممنون!"

من و مهسا خیلی زود لباس پوشیدیم و با اشاره ی دست امیر از آپارتمان خارج شدیم. پژوی 405 مشکی رنگ پلیس جلوی در انتظارمونو می کشید. به محض خارج شدن از در، زن بلند قامتی به طرف من و مهسا اومد و مردی به طرف امیر.

"خواهش میکنم بفرمایید".

صدای یکی از زنها بود که من و از بهت و حیرت خارج کرد، آروم به سمت ماشین حرکت کردم و بدون هیچ اعتراضی سوار شدم.

مهسا آروم پرسید: "مشکلی پیش اومده؟"

زن، لبخندی زد و گفت: "نه، فقط باید به چندتا سوال جواب بدین!"

یاد فیلمای تلویزیون افتادم و با خودم گفتم: "هه! آره چند تا سوال! این یعنی من متهمم!!!"

سرمو به شیشه ی دودی رنگ ماشین تکیه دادم و به وضعیت وحشتناکی که توش گیر کرده بودم، فکر کردم. شهاب در کنارم نبود و من احتمالاً متهم به قتل! هیچ کمکی از دست هیچکس بر نمی اومد! حتی نمی دونستم خانواده شهاب چه فکری میکنن!! شاید خود اونام فکر می کردن من قاتلم!!!

"خانوم پیاده شین لطفا!"

در ماشینو باز کردم و پیاده شدم، وارد راهروی کلانتری شدیم.

"همین جا منتظر باشین".

به همراه مهسا و امیر، روی سه تا صندلی نشستیم، سکوت عمیقی بینمون حاکم بود و هیچکس دلش نمی خواست این سکوتو بشکنه.

زنی که همراهیمون کرده بود، برگشت و گفت: "دنبال من بیاین! جناب سروان منتظرتون!"

بلند شدیم و پشت سر اون زن به راه افتادیم. مردی، میانسال، پشت یه میز چوبی نشسته و با انگشتاش روی میز، ضرب گرفته بود.

زن، گفت: "جناب سروان، خدمت شما!"

مرد، با صدای بم و مردانه ای پاسخ داد: "میتونین برین!"

بعد به دست به ما اشاره کرد، لبخند کم رنگی زد و گفت: "بشینید خواهش می کنم!"

مطیعانه نشستیم، آروم پرسیدم: "مشکلی پیش اومده؟"

"نه! فقط چنتا سوال دارم!"

"خواهش میکنم، بفرمایید!"

چند لحظه ای سکوت کرد و گفت: "آقای شهاب افشار همسر شما بودن درسته؟"

به سختی بغضمو قورت دادم و گفتم: "بله! در واقع نامزدم بود!"

"تسلیت میگم"

"ممنون"

"آخرین بار چه کسی و کجا ایشونو دیده؟"

"من! توی خونه!"

"..."

چند دقیقه ای مشغول جواب دادن به سوالاتش بودم، بعد از اونم چنتا سوال از امیر و مهسا پرسید، کلافه شده بودم!

امیر گفت: "معذرت می خوام خواهرزاده ی من حال مساعدی نداره! میتونیم بریم خونه؟"

"شما بله! اما متاسفانه ایشون باید بازداشت شن!"

با تعجب گفتم: "به چه جرمی؟"

با متانت جواب داد: "به اتهام قتل همسرتون!"

خونسردیمو از دست دادمو تقریبا فریاد زدم: "چی؟! مسخرس!"

جناس سروان امیری، با لحن آرومی جواب داد: "وقعا متاسفم اما این تحقیقات لازمه! مطمئنا اگه کاری نکرده باشین

بزودی بی گناهیتون ثابت میشه!"

با اینکه حرفش درست بود، نمی تونستم قبول کنم که به اتهام قتل شهاب بازداشت بشم! اما چاره ای نبود. اینو میتونستم تحمل کنم، تنها چیزی که طاقتشو نداشتم، این بود که خانواده شهابم منو مقصر بدونن، گفتم: "من میتونم یه

زنگ بزوم؟"

"حتما! این حق شماست!"

"متشکرم."

امیر با تعجب بهم نگاه کرد و گفت: "به کی میخوای زنگ بزنی؟ رضا؟"

"نه! همیشه گوشیتو بدی نمیخوام با تلفن اینجا زنگ بزوم!"

گفت: "حتما" و گوشیشو بهم داد.

شماره ی خونه ی شهاب اینا رو گرفتم و منتظر موندم. بعد از چند ثانیه صدای گرفته ی برادر شهاب، علی، به گوشم

رسید: "بله بفرمایید؟"

با صدای لرزانی گفتم: "سلام، میتونم با مادرتون صحبت کنم؟"

"حتما!"

وقتی صدای مادر شهاب، مهناز جونو، شنیدم دیگه نتونستم طاقت بیارم زدم زیر گریه! مهناز جونم مثل من گریه می

کرد، با لحن مهربون همیشگیش پرسید: "تویی رزا جان؟ دیدی چه خاکی به سرم شد، گلم پرپر شد!"

میون هق هق گریه گفتم: "به خدا من بی گناهم!"

"میدونم عزیزم! مگه چی شده؟"

"مادر... منو دستگیر کردن! میگن....میگن من شهابو کشتم! مامان شما که باور نمیکنین مگه نه؟"

جیغ کوتاهی کشید و گفت: "خدا مرگم بده! معلومه که کار تونیست! هرکاری از دستم بریاد برات میکنم دخترم!

هرکاری! خودتو ناراحت نکن و آروم باش!"

"ممنون مامان! خیلی دوستتون دارم!"

صدای گریش بلندشد و گفت: "منم همینطور عزیزم! گوشه دستت باشه!"

صدای گرم و مردانه ای توی گوشی پیچید، علی مودبانه گفت: "رزا خانم؟"  
"سلام! بفرمایید؟"

"شما نگران نباشین، همه چی درست میشه! می تونین به من بگین دقیقا کجایی؟؟"  
"ممنون علی آقا نمی دونین با حرفای شما و مامان چقدر دلم گرم میشه! نمیدونم گوشی رو میدم به امیر."  
گوشیو به امیر دادم، آدرس و شعبه کلاتتری رو به علی داد.

اتاق، سرد و خالی بود، سرمو روی میز چوبی گذاشتم و بدنمو روی صندلی سفت، به زور جابجا کردم. سرم به شدت درد می کرد، حتی صدای بلند باز شدن در آهنی هم باعث نشد سرمو از روی میز بلند کنم. با صدای قدم هایی آهسته و بعد از اون صدای کشیده شدن صندلی متوجه ورود کسی به اتاق شدم، سرمو از روی میز بلند کردم و به احترام تازه وارد از جام بلند شدم. مرد گفت: "خواهش میکنم بفرمایید!"  
"شما؟"

سرشو پایین انداخت، لبخند زیبایی زد و گفت: "من علیم! برادر شهاب!"  
به چهره ی برادر شهاب خیره شدم، برادری که هیچوقت ندیده بودمش!!!  
علی، هیچ شباهتی به شهاب نداشت. درست نمی تونستم رنگ چشماشو ببینم اما قهوه ای خیلی خوشرنگی بود. چشمای درشت و مژه های بلند داشت. موهای خرمایی و لخت بود. بینی و لبهای خوش فرمی داشت و از هر نظر برازنده بود. سرش هنوزم پایین بود، انگار میترسید بهم نگاه کنه!!! خندیدم و گفتم: "خیلی عجیبه مگه نه؟"  
با تعجب پرسید: "چی؟"

"اینکه من و شما تا حالا همدیگه رو ندیده بودیم!"

لبخندی زد و گفت: "شما حالتون خوبه؟"

"ممنون! بد نیستیم! اما نمی دونم چه طوری باید با اوضاع کنار بیام!"

"من و امیر همه چیزو بهشون گفتیم!"

"چیو؟"

"من همه چیو می دونم! قضیه ی گروهو! جناب سرهنگ صادقی همه چیزو بهم گفت! شما کاربدی نمی کردین! من میدونمکه که شما گروه ویژه ی سرهنگ بودین! برام خیلی عجیبه که دختری به جوونی شما این ریسکو کرده که با یه سری قاچاقچی در بیفته!"

با هیجان پرسیدم: "شما میدونین توی این ماموریت آخر چقدر پول ....؟"

سرشو تکان داد و گفت: "متاسفانه یه چیزی در حدود 1 میلیون دلار!"

آهی کشیدم و گفتم: "من همه چیو به هم ریختم!"

حتی برای هم دردی هم سرشو بالا نیاورد و با لحن غمگینی گفت: "خواست خدا بوده دیگه!"

برای چند دقیقه هیچکدوم حرفی نزدیم، بالاخره گفت: "خب... راستش... شما آزادین!"

باصدایی عاری از احساس گفتم: "جدا؟"

"پایین منتظر تونم!"

از اتاق خارج شد و چند دقیقه بعد، سربازی گفت: "خانوم شما آزادین اما جناب سروان می خوان قبل از رفتن بینتون!"

سر تکان دادم که یعنی متوجه حرفت شدم و سمتی که اشاره می کرد، رفتم. سروان با دیدن من لبخندی زد و گفت: "دخترم، باید از اول همه چیزو بهم میگفتی!"

"معذرت می خوام نمیدونستم اجازه دارم یا نه!"

"احساس مسئولیتتو تحسین میکنم! می تونی بری!"

لبخندی گرم زدم و جواب دادم: "خیلی ممنون! خداحافظ!"

"به سلامت!"

\*\*

آینه ی دستی کوچیکمو از توی کیفم درآوردم و به خودم نگاه کردم. قیافم وحشتناک شده بود. باوجود گذشتن پنجاه روز از مرگ شهاب، هنوز افکارم و حالم مثل روز اول پریشون بود. ناخودآگاه حرفای مهسا توی گوشم پیچید:

"بس کن رزا! اگه به فکر خودت نیستی، به فکر داییت و مهناز خانم باش! با دیدن تو توی این حال و روز، اوضاع برای اونام سختتر میشه! تو باید قوی و محکم باشی!"

به سمت دستشویی رفتم و دو، سه مشت آب به صورتم زدم. حق با مهسا بود! جای شهاب، حتما خیلی راحت بود و ما نباید ناراحت می شدیم!!!

صورتمو خشک و کمی آرایش کردم. مانتو و شالی طوسی، پوشیدم و توی آینه خودمو برانداز کردم، صدای زنگ در، خبر اومدن علی رو میداد. به سرعت کیفم و چمدونم رو برداشتم، در خونه رو قفل کردم و وارد آسانسور شدم. به محوطه رسیدم، ماشین پرشپای سیاه رنگ علی رو از فاصله نه چندان دور تشخیص دادم و به طرفش رفتم. هنوز لباسهای مشکیشو از تنش بیرون نیاورده بود. با دیدنش، ناخودآگاه لبخند پهنی صورتمو پوشوند! سرش هنوز هم پایین بود!!!!

به سرعت به سمتم اومد و چمدونو ازم گرفت. لبخندی زدم و گفتم: "سلام!"

با لحن مهربونی جواب داد: "سلام! خوشحالم که اینجوری میبینمتون! دیگه وقتش بود مشکي رو درآرین!!"

لبخندی زدم و گفتم: "شما از کجا فهمیدین مشکي رو در آوردم؟! سرتون که همش پایینه!"

سرخ شد و بدون اینکه جوابی بده چمدونو توی صندوق عقب جاداد و در جلو رو برام باز نگه داشت. زیرلب گفتم: "ممنون" و سوار شدم.

"واقعا نمیدونم کاری که میکنم درسته یا نه!"

گفت: "ما قبل در موردش حرف زدیم! اینکه شما تنها نباشین بهتره! این بهترین راه حله! مامانم تنهاست و خیلی خوشحال میشه شما پیشش باشین!"

"درسته!" به گوشه ای اشاره کردم و گفتم: "میشه چند دقیقه دم این پاساژ وایسین لطفا؟ یه کاری دارم!"

"بله حتما! میخواین باهاتون پیام؟"

"نه ممنون خودم میرم"

با عجله از ماشین پیاده شدم و به طرف مغازه مورد علاقم رفتم. سریع تی شرت مردانه آبی رنگی که واقعا زیبا بود، به همراه یک بلیز زنانه سفید زیبا که حدس میزدم خیلی به مهناز جون میاد، انتخاب کردم و برگشتم. علی گفت: "بریم؟" "بریم!!"

بقیه ی راهو در سکوت طی کردیم تا به خونه رسیدیم. علی با خوشرویی گفت: "شما بفرمایید بالا من وسایلو میارم!" "اجازه بدین خودم می برم!"

"نه! خواهش میکنم این چه حرفیه شما بفرمایین!"

باشرمندگی وارد خونه شدم، مهناز جون دم در منتظر ایستاده بود. لبخندی زد و آغوششو برام باز کرد: "خوش اومدی دختر گلم!"

گونشو بوسیدم و گفتم: "ممنون مامان! بخدا نمی خواستم مزاحمتون بشم"....

حرفمو قطع کرد و گفت: "این چه حرفیه تو مثل دختر نداشتمی! دیگه ام ازین حرفا نزن که ناراحت میشم" "چشم!"

"چشمت بی بلا!"

با هم به طرف اتاق نشیمن رفتیم. چند دقیقه بعد، علیم اومد تو و روی یه صندلی در دورترین فاصله از ما نشست. بسته های کادو شده رو از توی کیفم در آوردم یکی شو به مهناز جون دادم و بوسیدمش "این چیه دخترم؟ چرا زحمت کشیدی؟"

"چه زحمتی؟ به هر حال شمام باید این لباسارو درآرین دیگه!"

بعد بلند شدم و بسته ی دیگه رو به علی دادم. شگفت زده لبخندی زد، برای اولین بار در طول مدت آشناییمون، نگاهی کوتاه و گذرا بهم انداخت و گفت: "برای منه؟" "بله!"

"دستتون درد نکنه!"

"قابل شما رو نداره!"

بعد به بسته اشاره ای کردم و گفتم: "بازش نمی کنین؟"

"آهان! چرا حتما!"

به عقب برگشتم. مهناز جون نبود. چند دقیقه بعد با لباسی که براش خریده بودم، برگشت. بغلش کردم و گفتم: "الهی قربونتون برم چقدر بهتون میاد!"

لپمو کشید و گفت: "ای شیطون چه زبونی میریزه!!!"

خندیدم و گفتم: "علی آقا شما نمی خواین لباستونو بپوشین؟"

"چرا حتما!"

مهناز جون گفت: "بیا بشین چایتو بخور!"

"چشم اوادم!"

کنارش نشستیم و مشغول صحبت شدیم.

"من اوادم!"

با صدای علی، سرمو بالا آوردم. چای پرید توی گلوم و به شدت سرفه کردم. مهناز چون یقی زد زیرخنده و گفت: "چت شد دختر؟"

علی با تعجب پرسید: "یعنی انقدر زشت شدم؟؟"

لبخندی زدم و گفتم: "نه نه اتفاقا خیلیم بهتون میاد! واقعا خوش تیپ شدین!!"

با خجالت روی مبل گوشه ی سالن نشست! صورتش سرخ شده بود! مهناز چون بازم خندید و گفت: "سلیقه ی توئه دیگه بایدم قشنگ باشه!"

فنجون چای رو روی میز گذاشتم و گفتم: "من میتونم برم بالا؟"

"البته! اتاقت درست سه تا اتاق با اتاق علی فاصله داره! همون دکور صورتیه میدونی که کدومو میگم؟"

"آره! ممنون! با اجازه"

از پله ها بالا رفتم، قبل ازینکه به اتاقم برم. سری به اتاق شهاب زدم. مثل همیشه مرتب بود.

روی دیوارها پوسترهای کشتی کج دیده میشد! همیشه سر همین موضوع با هم اختلاف داشتیم! بوی ادکلن همیشگیش

توی اتاق پیچیده بود. اشک توچشام جمع شد اما دیگه دلم نمی خواست گریه کنم. خیلی سریع از اتاق بیرون

اوادم. به اتاقم میرفتم که حس کنجکاوی وحشتناکی منو به طرف اتاق علی کشوند!! یواشکی در اتاقو باز کردم و رفتم

تو! فضای اتاق آروم و دل نشین بودو بوی ادکلن خنک علی توی اتاق پخش شده بود. تخت و میز چوبی با ملافه و پتوی

آبی گوشه ی اتاق بود. دکوراسیون اتاق واقعا زیبا بود، تابلوی شعری با خط تحریری روی دیوار نصب شده بود:

در آن نفس که بمیرم در آرزوی تو باشم

بدان امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

در سمت دیگه ای از اتاق چیزی توجهمو جلب کرد، سجاده و جانماز زیبایی با نقش ترمه. متحیر و سرگردان از اتاق

بیرون اوادم و زیر لب گفتم: "عجیبه! این دوتا برادر واقعا هیچ شباهتی به همدیگه ندارن!!"

به اتاقم رفتم. وسایل اتاق چوبی بودن و خیلی زیبا تقریبا کار زیادی روش انجام نداده بودن تا به سلیقه ی خودم

تزیینش کنم. لباس راحتی پوشیدم و خزیدم به زیر پتو. و برای اولین بار در این مدت طولانی به خوابی شیرین و عمیق

فرورفتم.

صبح، وقتی از خواب بیدار شدم موهامو شانه کردم، لباس پوشیدم و به طبقه ی پایین رفتم. علی گفت: "صبح بخیر!

خوب شد که بیدار شدین."

"چیزی شده؟"

"امیر اومده"

تعجب کردم امیر معمولا این وقت صبح از خونه بیرون نمیرفت. به مهناز چون سلامی کردم و به سمت امیر

رفتم: "سلام خوبی؟ چیزی شده؟"  
 با نگرانی گفت: "سلام خداروشکر انگار بهتری! حتما باید چیزی بشه که من به خواهرزادم سر بزدم؟!"  
 گفتم: "نه! اما من می فهمم که قضیه این نیست. بگو چیشده لطفا؟"  
 "خب... راستش... اون دست سوخته... اون"  
 "تو که منو کشتی از نگرانی بگو چیشده؟ اون دست چی؟"  
 آهی کشید و گفت: "اون دست شهاب نبوده."  
 با اطمینان خندیدم: "اشتباه میکنی! حلقه ی ما از تو اون دست پیدا شده."  
 "متاسفم که اینو میگم هنوز هیچ چیز معلوم نیست اما پلیسا اعتقاد دارن که این... خب که این فقط یه صحنه سازی بوده."

مهناز جون با دلهره پرسید: "یعنی ممکنه که شهاب زنده باشه؟"  
 "فعلا هر چیزی ممکنه هر چیزی!"  
 علی که متوجه لحن خاص امیر شده بود، پرسید: "هر چیز؟ منظورت چیه؟ تو چیزی میدونی؟"  
 "بزودی خودتون می فهمین. معذرت می خوام دیگه باید برم با اجازه."  
 علی تا دم در به استقبالش رفت.. اما من و مهناز جون شوکه تر از این بودیم که بخوایم حرکتی کنیم.  
 همونجا روی زمین نشستیم و سرمو بین دستام گرفتیم. صدای پای علی به گوش رسید: "چیزی شده رزا خانم؟"  
 لبخند بی رمقی زدیم و گفتم: "نه! من خوبم."

با نگرانی سرشو تکان داد انگار با نگاهش می گفت آره جون خودت!

اما وقتی دهانشو باز کرد، گفت: "مادر، رزا خانم برین حاضر شین."

مهناز جون با تعجب گفت: "چرا؟"

"فکر کنم یه تغییر آب و هوا برای هممون لازمه چند روزی میریم شمال."

مخالفت کردم: "نه... اگه خبری شه...."

نگاه سردی بهم انداخت و گفت: "اونوقت امیر بهمون میگه. همین الان برو وسایلتو جمع کن."

متوجه شده بودم که چیز یوازم قایم می کنه اما با این حال نمی تونستم روی حرفش حرف بزدم. سالانه سالانه به اتاقم رفتم و خیلی زود وسایلمو جمع کردم. مطمئن بودم علی می خواد یه مدت از اینجا دورباشم برای همین آروم شماره ی کسی رو با گوشی گرفتم.

بعد از چند بوق صدای رضا توی گوشی پیچید:

\_بله؟

\_رزا ام.

\_به به علیک سلام رزا خانم! کم پیدا شدی؟

بی توجه، باعجله گفتم \_سلام. گوش کن رضا به من بگو قضیه چیه؟

\_کدوم قضیه؟

\_خودتو نزن به اون راه. امیر امروز صبح اینجا بود.

آهی کشید و گفت \_ گوش کن فعلا هیچی معلوم نیست! هیچی! اما من بهت قول می دم هر وقت خبری شد بدون سانسور همه ی خبرو بهت میدم.

با تردید پرسیدم \_ قول میدی؟

\_البته.

\_باشه ممنون پس فعلا

\_مواظب خودت باش. خداحافظ.

گوشی رو قطع کردم و با اطمینان به طبقه پایین رفتم.

علی با تعجب یک تای ابروشو بالا انداخت و پرسید: "به این زودی آماده شدین؟"

"بله!"

"بهتره بشینین تا مادر بیاد نیم ساعتی طول میکشه."

بدون حرف روی مبل مقابلش نشستم و به گل های روی فرش خیره شدم.

سکوتو شکست و خیلی ناگهانی پرسید: "دوستش داشتین؟"

با حواس پرتی گفتم: "چیزی گفتین؟"

تکرار کرد: "گفتم شهابو دوست داشتین؟"

"خب فکر کنم آره."

"اون چی؟"

"می گفت که داره."

خواست چیز دیگه ای بپرسه که با شنیدن صدای پای مهناز جون منصرف شد. از جاش بلند شد و گفت: "بیا اجازتون من میرم ماشینو بیارم بیرون پایین منتظرتونم."

به نشانه ی احترام نیم خیز شدم و جواب دادم: "اختیار دارین. چشم."

بعد از برداشتم چمدون مهناز جون و ساک من به طرف حیاط رفت. من و مهناز جونم خونه رو مرتب کردیم، در خونه رو قفل کردیم و از خونه خارج شدیم. با وجود اصرار من مهناز جون عقب نشست می گفت زانوهایش درد میکنه و اینجوری راحت تره.

درو برایش باز کردم و بعد خودم جلو نشستیم. طولی نکشید که مهناز جون به خواب عمیقی فرو رفت. از سکوت زیادی به ستوه اومدم و از علی پرسیدم: "شما همیشه انقدر ساکتین؟"

متعجب پاسخ داد: "متاسفم که همسفر خسته کننده ایم."

عذرخواهانه گفتم: "منظورم این نبود، فقط شخصیتتون برام جالبه! می تونم یه سوالی ازتون بپرسم؟"

"خواهش میکنم بفرمایید."

خیلی رک گفتم: "مشکل شما و شهاب چی بود؟"

"من مشکلی باشهاب نداشتم."

"خب پس مشکل شهاب با شما چی بود؟ چی باعث شده بود نذاره من شما رو ببینم؟ می دونین شما با اون چیزی که تصور می کردم و شهاب برام تعریف کرده بود خیلی فرق دارین."

لبخند جذابی زد: "حتما فکر می کردین من یه گول بی شاخ و دمم."

سرخ شدم و با خجالت گفتم: "باور کنین چنین منظوری نداشتم."

دوباره خندید: "می دونم! رزا خانم مشکل عمده ی من و شهاب اعتقاداتمون بود. اون هیچ جور حاضر نبود عقاید منو بپذیره و منم همینطور."

"مثل نماز؟"

"بله اون همیشه می گفت اگه کسی واقعا بخواد با خدا حرف بزنه همینجوریم می تونه."

"آره این چیزی بود که همیشه در موردش اختلاف داشتیم."

آهی کشید و گفت: "حالا من یه سوال دارم. وقتی از تون پرسیدم شهاب شمارو دوست داشت یا نه جوابتون شوکه ام کرد."

چیزی نگفتم.

"چرا چیزی نمی گین؟"

"منتظر سوالتونم."

خندید و گفت: "چرا از عشق شهاب مطمئن نیستین؟"

"یکی از دلایلمش نمازه!"

حیرت زده پرسید: "چطور؟"

"بارها به شهاب گفته بودم کسی که ادعا می کنه عاشق منه باید عاشق خدای منم باشه اما اون همیشه یه جور دیگه جوابمو می داد."

برق تحسین رو توی نگاهش دیدم. با لحنی پر از احترام گفت: "حق با شماست."

پرتقالی پوست کندم و به دستش دادم. گرفت و خجالتزده گفت: "دستتون درد نکنه."

"نوش جان"

بعد بدون مقدمه گفتم: "شما خیلی خوبین."

تیکه ای از پرتقال پرید توی گلویش و شروع کرد به سرفه کردن، بدجوری خندم گرفته بود، بهش آب دادم و گفتم: "حرفم انقدر وحشتناک بود؟"

به آرومی جواب داد: "نه! فقط من انتظار شنیدنشو نداشتم."

با تعجب پرسیدم: "چرا؟ یعنی تا حالا هیچکس اینو به شما نگفته بود؟"

با خجالت سرشو پایین گرفت و گفت: "چرا اما تا حالا هیچوقت این حرفو از یه خانم نشنیده بودم."

دوباره خندم گرفت و گفتم: "همچین میگین یه خانوم انگار خانوما جزو موجودات فضاییین!"

اونم خندید. به ویلا که رسیدیم مهناز جونو بیدار کردم و گفتم: "خوب خوابیدینا"

خندید و گفت: "آره خواب خوبی بود. چسبید".

ویلا به اندازه ی کافی برای همه اتاق داشت. هرکس اتاقی جداگانه انتخاب کرد و وسایلشو چید. خستگی راه هنوز به تنم مونده بود. واسه ی همین، سریع لباسمو عوض کردم و خوابیدم. صبح زودتر از همه بیدار شدم. زیادی خوابیده بودم. به حیاط ویلا رفتم تا کمی ورزش کنم. وقتی برگشتم مهناز جون هنوز خواب بود اما علی اصلا توی ویلا نبود! دوش گرفتم، لباس عوض کردم و مشغول آماده کردن صبحانه شدم.

"سلام عزیزم کی بیدار شدی؟"

برگشتم و با لبخند گفتم: "سلام مهناز جون. چند ساعته!! علی آقا کجان؟"

گونه امو بوسید و گفت: "نمی دونم احتمالا رفته ساحل عاشق اونجاس".

با هم میز و چیدیم و مشغول صرف صبحانه شدیم. هردو سکوت کرده بودیم. بی اختیار نگران شدم، مهناز جونم انگار همین حسو داشت، چون درحالی که بلند می شد گفت: "عزیزم میری دنبال علی؟ فکر کنم خیلی دیر کرده".

لبخندی زدم و گفتم: "چشم شما بفرمایید بالا استراحت کنید، اگه طول کشید نگران نشین".

"ممنون گلم"

ژاکتم رو برداشتم و از ویلا خارج شدم، نسیم ملایم دل انگیزی می وزید و هوا بوی نم خوشایندی می داد. به سمت دریا کشیده شدم و پامو به آب سرد دریا سپردم. قطره اشکی از گوشه ی چشم راستم سر خورد و پایین افتاد. همینجا بود که بهم قول داده بود همیشه باهام می مونه. سرمو تکون دادم و سعی کردم از خاطرات خالیش کنم از ته دل از خدا خواستم، کاری کنه باورم شه که شهاب دیگه مرد زندگیم نیست. آهی کشیدم و از دریا دور شدم. چند دقیقه ای طول کشید تا علی رو پیدا کنم. آروم روی صخره ای نشسته بود و متفکرانه به دریا خیره شده بود. زانوهایشو بغل کرده بود نسیمی که به صورتش میخورد، باعث شده بود موهایش به هم بریزه. صحنه ی قشنگی درست شده بود، درست انگار به یه تابلوی نقاشی نگاه می کردم. بهش نزدیک شدم اما متوجه نشد، با فاصله کنارش نشستیم و گفتم: "خیلی دیر کردین. اومدم دنبالتون".

انگار حالش چندان خوب نبود، بدون اینکه به سمتم برگرده گفت: "همینجا باهاس آشنا شدم یه روز بارونی توی پاییز".

با تعجب پرسیدم: "شما درباره ی چی حرف می زنین؟"

با لحن پر غمی گفت: "از اولین کسی که تونست دلمو بلرزونه".

حیرت زده تر از قبل پرسیدم: "مگه شما عاشق شدین؟"

به طرفم برگشت با لحنی که دل آدمو به آتیش می کشید، گفت: "توام فکر می کنی من بی احساسم نه؟ توام فکر کردی من دل ندارم؟ که نمی توام عاشق شم؟"

با کلافگی سنگی به سمت دریا پرت کرد. با ناراحتی گفت: "متاسفم ناراحت نشین فقط نمی دونستم. می توام به خواهشی کنم؟"

"بگو."

"میشه برام تعریف کنین؟"

دستی به موهاش کشید و گفت: "با مینا کنار همین دریا آشنا شدم، چشمای اونم به رنگ دریا بود و توی نگاهش برق عجیبی داشت. موهای مشکی و براق لخت با پوستی سفید، لحظه ی اولی که دیدمش دلم به لرزه افتاد. مثل دیوونه ها افتادم دنبالش زندگی رو بدون اون غیر ممکن می دونستم. رفتم خواستگاری. جوابش مثبت بود اما می خواست به مدت نامزد باشیم تا مثلا بیشتر باهم آشنا بشیم. قبول کردم. روز به روز بیشتر توی دام عشقتش گرفتار می شدم. مهمونیای مسخره ی جورواجوری می رفت که ازشون متنفر بودم اما به خاطر اون تحمل می کردم. تا اینکه به روز صبرم تموم شد و بهش گفتم باید بین من و اون دوستای مسخرش انتخاب کنه اونم به راحتی گفت اونا رو به من ترجیح میده. گفت من زیادی قدیمی و بی احساسم گفت به پسر لوس و متعصبم که بی خودی غیرتی میشم. گفت از من حالش به هم می خوره و رفت... به همین راحتی رفت و من موندم و به دل شکسته و به نیم غرور خورد شده..."

با ناراحتی گفت: "متاسفم. میدونین یکی از دوستام همیشه بهم می گفت برای آدم نابینا الماس و شیشه به جوره اگه به روز کسی قدر تو ندونست بدون تو شیشه نیستی، الماسی اما اون کوره".

"حرف قشنگیه دوستتون راست گفته اما منم الماس نیستم دیگه اینو فهمیدم".

لبخندی از شیطنت زدم همین چند دقیقه پیش بود که بهم مب گفت تو! اما حالا دوباره داشت منو جمع می بست: "راحت باشین اگه بهم بگین تو راحت ترم".

اونم خندید: "باشه اما تو ام همین کارو کن".

"باشه حالا دیگه بهتره برگردیم مهناز جون نگران می شه".

"راست میگی".

بلند شد و همراه من به راه افتاد. پشت در ویلا که رسیدیم، مهناز جون با نگرانی به استقبالمون اومد و گفت: "کجا بودین؟ دلم هزار راه رفت".

علی، گونه ی مادرشو بوسید و گفت: "الهی قربونت برم مامان، ببخشید داشتیم به کم حرف می زدیم".

مهناز جون لبخندی زد و گفت: "خدانکنه پسر. گشتت نیست؟"

علی دستی به شکمش کشید و گفت: "اوه اوه دار قاروقور می کنه چیزی واسه خوردن داریم؟"

"آره رزا جون صبحانه آماده کرده چه صبحانه ای!"

علی لبخند تشکر آمیزی زد و گفت: "دستت درد نکنه این صبحانه خوردن داره!"

با خجالت گفت: "خواهش می کنم."

مهناز جون و علی به آشپزخونه رفتند. منم به اتاقم برگشتم. نگاهی به گوشیم انداختم پنج تا میس کال داشتم که همش از طرف رضا بود. با نگرانی شمارشو گرفتم اما انگار بازیش گرفته بود، حالا اون بود که جواب نمی داد.

گوشی رو پرت کردم روی تخت و خودمم دراز کشیدم. کسی در زد و بعد مهناز جون وارد شد. لبخندی زد و گفت: "عزیزم بلند شو آماده شو بریم خرید."

با بی حالی جواب دادم: "میشه من نیام حالم زیاد خوب نیست."

"می خوای پیشت بمونم؟"

"نه شما برین یه کم بخوابم خوب میشم."

"باشه عزیزم اگه کاری داشتی بهم زنگ بزن."

و رفت. دراز کشیدم و چشمامو بستم اصلا نفهمیدم کی و چه جوری خوابم برد که با صدای زنگ گوشیم از جا پریدم. رضا بود.

با نگرانی جواب دادم: "سلام چیزی شده؟"

رضا با خون سردی گفت: "علیک سلام منم خوبم."

"خودتو لوس نکن. بگو چی شده لطفا؟"

"راستش در مورد شهابه."

"خب بگو."

"نمی تونم باید بیای تهران گفتم نیست."

"ولی ما تازه اومدیم مهناز جون اومده یه آب و هوایی عوض کنه".

با لحن محکمی گفت: "گوش کن رزا قضیه کاملاً جدی و محرمانس هیچکس نباید چیزی بدونه یا شهاب و همه چیز در مورد اونو پولارو برای همیشه فراموش کن یا تنها برگرد".

"باشه میام".

و گوشی رو قطع کردم. حس خوبی نسبت به صحبت‌های رضا نداشتم اما باید میرفتم. نمی‌تونستم ماشینوببرم چون مهناز جون و علی بی ماشین می‌موندن، یه ماشین گرفتم و بدون برداشتن چمدون به سمت تهران رفتم. چند ساعت بیشتر طول نکشید که به تهران برسم چند ساعتی که مثل چند قرن گذشت. مهناز جون چندین بار بهم زنگ زده بود اما جواب ندادم. با رضا تماس گرفتم و گفت که خودش میاد دنبالم. منم نزدیک فرودگاه امام پیاده شدم. خیلی طول نکشید که رضا رسید ماشینی که آورده بود ماشین خودش نبود. نشستم و گفتم: "ماشین جدید مبارک باشه".

لبخندی زد و گفت: "مال یکی از بچه هاس".

بی حوصله گفتم: "به هر حال. قضیه ی شهاب چیه؟"

"عجله نکن زودتر از اونکه فکرشو بکنی می‌فهمی".

با ماشین وارد پارکینگ آپارتمان نقلی زیبایی شدیم. کمی ترسیدم و گفتم: "رضا اینجا کجاس؟"

"به من اعتماد کن. خواهش میکنم".

نمی‌دونم اون لحظه چی تو چشمات دیدم که حرفشو قبول کردم. باهانش همراه شدم سکوت همه جارو فرا گرفته بود. در یکی از واحد هارو باز کرد و ازم خواست برم تو. همینکه وارد شدم حیرت‌زده به چیزی که میدیدم خیره شدم. نمی‌تونستم به چشمم اعتماد کنم، شهاب مثل همیشه رو به روم ایستاده بود. اونقدر خوشحال شدم که بدون فکر کردن خودمو در آغوشش رها کردم. اما با مرور اتفاقات پیش اومده به خودم اومدم، به عقب پرتش کردم و با دقت بیشتری اطرافمو نگاه کردم. مردی روی مبل لم داده بود، قیافش بی نهایت آشنا به نظر می‌رسید.

"از دخترایی مثل تو خیلی خوشم میاد! با اینکه تو بد مخمسه ای گیر افتادی هنوزم خیلی بی پروایی"

با به یاد آوردن اون لحظه فریاد زدم: "خوشه شهاب این همون مرده! خودشه. اما..."

تیکه های پازلو کنار هم چیدم شقیقه هامو محکم فشردم و با گریه گفتم: "امکان نداره. شهاب تو چی کار کردی؟ چه طور تونستی این کارو با من بکنی؟! هان؟ با اینکار داری هردومونو بدبخت میکنی".

شهاب گفت: "هیس آرام باش عزیزم. ترس هیچ اتفاقی نمیوفته ما امشب از ایران می ریم همین امشب".  
رضا معترضانه فریاد زد: "اما قرارمون این نبود. تو گفتی فقط می خوام ببینیش. من نمی دارم رزا رو با خودت ببری.  
محاله".

شهاب پوزخندی زد و گفت: "اینو دیگه من تعیین می کنم".

با حرص گفتیم: "نه، من با تو بهشتم نیام".

"مجبوری بیای".

زانو هام به شدت می لرزید به زمین افتادم و گفتم: "چطور تورو نشناخته بودم؟ تو اصلا قلب داری؟ پس مادرت چی؟  
برادرت چی؟ یه ذره ام به اونا فکر کردی؟"

"مامان علی رو داره. پسر عزیز دردونه ی مهربونش. علیم به قول خودش خدارو داره! همیشه حالمو با حرفاش به هم  
می زده".

نعره کشیدم: "لعتی من چی؟ ترجیح می دم بمیرم تا اینکه با تو بیام. منو بکش بعد هر جا خواستی برو".

همون مرد از جاش بلند شد و گفت: "شهاب، چرا تمومش نمی کنی؟ اگه نمی تونی بسپرش دست من کار هردوشونو  
تموم می کنم".

به رضا که کنارم زانو زده بود نگاه کردم. لبخند کمرنگی زد با اینکارش مثلا داشت بهم روحیه می داد.

شهاب فریاد زد: "ساکت شو بهرام". بهرام با عصبانیت گفت: "بین بچه صداتو واسه من بلند نکن که بد می بینی!".  
شهاب رو به من گفت: "بلند شو. باید بریم." با سماجت گفتم: "من هیچ جا نیام همینجا منو بکش." دستمو کشید و  
گفت: "بلند شو مسخره بازی در نیار. ما با هم ازدواج می کنیم. پولدار و خوشبخت می شیم." محکم تر از قبل روی  
زمین نشستیم: "من به اندازه ی کافی پول دارم." بهرام، بی حوصله و عصبانی اسلحه ای از جیبش بیرون کشید و  
گفت: "بلندشو دختر. هر کاری می گه بکن. د پاشو." شهاب به سمت بهرام خیز برداشت و گفت: "دیوونه شدی  
اسلحتو بکش کنار." در حال جرو بحث بودن که در با شدت باز شد. بهتره بگم از جا کنده شد. امیر، علی و چند تا مامور  
وارد شدن. سریع به طرف امیر دویدم. بهرام که راه فراری نداشت، رضا رو به سمت خودش کشید. سر هفت تیرو روی  
گردن رضا گذاشت و گفت: "راهو برام باز کنین." یکی از مامورین گفت: "بین آرام باش اسلحه تو بذار زمین." اما  
بهرام مثل یک شیر خشمگین بود، شهاب دستشو گرفت و سعی کرد رضا رو نجات بده اما بهرام به طرفش یورش برد.  
دستهای قوی و پهن امیر جلوی چشمم قرار گرفت و تنها چیزی که شنیدم صدای شلیک گلوله بود. بهرام دستگیر شد  
و شهاب اینبار واقعا و برای همیشه چشماشو بست. خسته بودم و متاسف، برای خودم که شهابو نشناختم و برای  
شهاب. امیر، دستمو گرفت و گفت: "بهتره بریم." با حرکت سرم تایید کردم و به دنبالش رفتم. با بی حالی

پرسیدم: "مهناز جون کجاست؟" علی گفت: "شمال، مهسا خانم هم پیشش. "چیزیم می دونن؟" "همه چیزو." آهی کشیدم و گفتم: "من واقعا متاسفم. همتونو به دردسر انداختم." علی لبخند بی جانی زد و گفت: "به هر حال اگه این اتفاقات نمی افتاد هیچکس حقیقتو نمی فهمید." "راستی رضا کجاست؟" امیر گفت: "بردنش کلاتری به سری سوال ازش بپرسن." "اون بی گناهه من می دونم." امیر شانه هاشو بالا انداخت. گفتم: "حالا کجا داریم میریم." علی گفت: "مامان و مهسا خانم تنهان بر می گردیم شمال. تو خیلی خسته شدی بهتره تا می رسیم یه کم بخوابی." لبخندی زدم و چشمامو بستم. هوا روشن شده بود که با صدای امیر از خواب بیدار شدم. تازه رسیده بودیم و من خسته تر از اون بودم که حتی بخوام از ماشین پیاده شم. به سختی و کشون کشون خودمو به ویلا رسوندم. دیگه خوابم نمیومد اما تمام بدنم درد می کرد. مهسا با نگرانی جلو اومد چشمش قرمز شده بود، مهناز جونم همینطور. همه به استراحت نیاز داشتیم بنابراین بعد از صرف صبحانه در سکوت، هر کس به اتاق خودش رفت. فصل 4 ساعت 3 بعد از ظهر بود که بالاخره از تخت خوابم دل کندم لباسمو عوض کردم و به طبقه ی پایین رفتم همه دور یک میز نشسته بودن و چای می خوردن. سلام کردم. مهناز جون با لبخند جوابمو داد و گفت: "سلام عزیزم. ساعت خواب." "برام چای ریخت و گفت: "همتون خوب گوش کنید می خوام یه موضوعی رو براتون روشن کنم." "شهابو فراموش کنین اون مرده. دیگه نیست. همتون بهتره از امروز خوشحال باشین و یه زندگی جدیدو شروع کنین. فکر کردن و حرف زدن در مورد گذشته ممنوعه. همین. این چیزیه که من واقعا می خوام." همه به من نگاه می کردن. لبخند زدم و گفتم: "به نظر من حق با مهناز جونیه. من که دیگه خسته شدم از تاسف خوردن." همه لبخند زدن و این شروع یک زندگی جدید بود. مهناز جون گفت: "بهتره بریم کنار دریا! مثلا اومدیم شمالا!" مهسا گفت: "باشه بعدشم بریم خرید یه چیزیم بخوریم منکه دارم از گشنگی می میرم." امیر خندید و گفت: "خب پاشین بریم دیگه." گفتم: "صبر کنین من برم حاضر شم." "باشه" بلند شدم. مهناز جون و مهسا ام باهام اومدن. سریع حاضر شدیم و به طبقه ی پایین برگشتیم. امیر گفت: "عجیبیه چه زود حاضر شدین." علی گفت: "آره حالا بیاین ببینین کی اومده؟" خندیدم و گفتم: "می تونم حدس بزنم! رضا؟" "بله." رضا سرشو پایین انداخت و اومد تو. سلام کرد و به سمت مهناز جون رفت تا دستشو ببوسه اما مهناز جون اجازه نداد و با مهربونی گفت: "خوش اومدی پسرم. حالا می تونیم همه با هم بریم." امیر گفت: "آره خب هممون که تو یه ماشین جا نمیشیم چه جوری بریم؟" گفتم: "خب ما زنا با هم میایم شما مرداهم می تونین باهم بیاین!" "باشه سوییچو بگیر." و سوییچو پرتاب کرد. رو هوا گرفتمش و گفتم: "بریم." همزمان با هم به راه افتادیم، توی ساحل، کمی دورتر از دریا از ماشین پیاده شدیم و همه همراه هم به سمت دریا رفتیم. مهسا گفت: "بچه ها شما برین من چند دقیقه دیگه میام." امیر پرسید: "کجا می خوامی بری؟" مهسا لبخندی زد و گفت: "گفتم که شما برین من زود میام نگران نباشین." امیر با لحن نامطمئنی گفت: "باشه." کنار دریا نشسته بودیم و به امواج آرومش نگاه می کردیم که مهسا با یه سطل شن سازی از راه رسید. با خنده گفتم: "رفته بودی اینو بیاری؟" جواب داد: "آره مگه چیه؟ یاد بچگیام افتادم خب!" "خیلیم خوبه." با هم قلعه ی شنی ساختیم و روی شنها کلی نقاشی کشیدیم. بعدشم کلی خرید کردیم. دیگه حسابی گشمنون شده بود علی پیشنهاد داد بریم به یک رستوران شمالی. ما هم با خوشحالی از پیشنهادش استقبال کردیم. توی رستوران همه خوشحال بودن و با اشتها غذا می خوردن. همه به جز رضا، تصمیم گرفتیم در اسرع وقت باهش صحبت کنم اون نباید خودشو مقصر می دونست. وقتی بالاخره به ویلا برگشتیم همه توی

اتاق نشیمن جمع شدن چند دقیقه ای صبر کردم اما از رضا خبری نشد، به حیاط رفتم. آروم و پکر روی یه تاب نشسته بود. بی صدا به طرفش رفتم و گفتم: "چی شده رضا چرا انقدر ناراحتی؟" لبخند تلخی زد و گفت: "همش تقصیر من بود، اگه بلایی سرت میومد چی؟ من خیلی بی فکرم." "هی بیخیال فراموشش کن. من باید ازت ممنون باشم تو جون منو نجات دادی. اگه بخوای اینجوری کنی هیچوقت نمی بخشمت. خوشحال باش. سعی کن همه چیزو فراموش کنی." لبخندی زد و گفت: "باشه" "خوبه حالا ام بیا بریم تو." به داخل ویلا برگشتیم و شب تا صبح همه دور هم بیدار موندیم. واقعا بهمون خوش گذشت بعد مدتها احساس سبکی می کردم. امیر روبه من گفت: "راستش سرهنگ صادقی باهام تماس گرفت می خواست بدونه در مورد گروه چی کار می کنیم؟" با کنجکاو پرسیدم: "خب تو چی گفتی؟"

"خب گفتم که ما دیگه نیستیم بعد از این قضیه بهتره به زندگی عادیمون برگردیم." لبخند زدم و گفتم: "آره اینجوری بهتره." "خوشحالم که به این نتیجه رسیدی." "منم. حالا کی بر می گردیم تهران؟" "فردا عصر." \* \* \* دو روز از بازگشتمون به تهران می گذشت هیچکدوممون هنوز توانایی فراموش کردن اتفاقات اخیر رو نداشتیم شاید به همین خاطر بود که هرکس خودشو مشغول کاری کرده بود، همه به جز من. حوصله ی تو خونه موندنو نداشتیم اما حوصله ی دنبال کار گشتنو هم نداشتیم! کلافه شده بودم و نمی دونستم باید چیکار کنم. تصمیم داشتیم برم دنبال نقاشی و ورزش اما با این حال بازم وقت آزاد زیاد داشتیم. صدای مهناز جون منو از فکر و خیال خارج کرد: "رزا نمی خوای بیای شام؟ ما منتظریم!" "اومدم." لباسمو مرتب کردم و به طبقه ی پایین رفتم. علی، مهناز جون و امیر دور میز شام منتظرم بودن سلام کردم و نشستیم. درحال کشیدن غذا توی بشقابم بودم که علی گفت: "رزا خانم شنیدم داری دنبال کار می گردی؟" خندیدم و گفتم: "راستش دنبالش که نمی کردم اما منتظرم بیاد سراغم." اونم لبخندی زد و گفت: "شما انگلیسی بلدین؟ کار با کامپیوترو چطور؟" "بله بلدم!" "خب فکر کنم که خیلی خوش شانسین چون اومده سراغتون!" "چی؟" "راستش منشی قبلیم باردار شده و دیگه سر کار نمیاد منم دارم دنبال یه منشی جدید می گردم خب کی بهتر از شما!؟" با خوشحالی گفتم: "جدی میگین؟؟" "البته اگه مشکلی با این کار ندارین." "نه نه چه مشکلی خیلیم خوبه. از کی میتونم کارمو شروع کنم؟" لبخندی زد و جواب داد: "خب از همین فردا. خودم همه ی کارارو براتون توضیح میدم." "ممنون!" امیر خندید و گفت: "خدا شانس بده! علی تو که اهل پارتی بازی نبودی!" علی گفت: "نیستیم! حالا میبینی که اگه چند تا اشتباه کنن اخراج می شن!" صدامو صاف کردم و گفتم: "من؟؟ منو اشتباه؟؟ محاله!" علی به نشانه ی تعجب ابروشو بالا انداخت که ادامه دادم: "محاله که اشتباه نکنم! خب بالاخره هر آدمی اشتباه می کنه دیگه!! راستی علی آقا حالا اصلا شما شغلتون چیه؟؟؟" امیر پوزخندی زد و گفت: "تو اول کارو قبول می کنی بعد می پرسی؟؟؟!! آقای دکترو بهت معرفی می کنم! علی دکتر دارووووووووووسازه!" با تعجب پرسیدم: "واقعا؟" علی گفت: "چیه بهم نمیداد؟؟؟!" "خب نه، یعنی آره." "من که نفهمیدم چیشد؟" "یعنی چرا بهتون میاد!" خندید و گفت: "میدونم!" خوشحال بودم که از بیکاری نجات پیدا میکنم. اون شب مثل بچه ی کوچولویی که برای رفتن به مدرسه ذوق زده سی تا صبح خوابم نبرد. زودتر از همیشه، از خواب بیدار شدم و به طبقه ی پایین رفتم مهناز جون هنوز خواب بود اما صبحانه روی میز آماده بود. علی صبحاناشو تموم کرده بود لبخندی زد و گفت: "صبح به خیر! توی ماشین منتظرتم." و رفت. با عجله صبحانه خوردم و رفتم. وقتی سوار ماشین می شدم کمی هم دلهره داشتیم، می ترسیدم که

تتونم خوب از پس کارا بر بیام. علی بدون کلمه ای حرف ماشینو روشن کرد و به راه افتاد. نفس عمیقی کشیدم. لبخندی زد و همونطور که رو به روشو نگاه می کرد گفت: "استرس داری؟" "استرس که نه! کلا اهلش نیستم اما نمی دونم از پشش بر میام یا نه." "بر میای!" لبخندی زدم و سرمو پایین انداختم. خیلی زود به شرکت رسیدیم، شرکت تقریباً کوچکی بود اما جای خوبی به نظر می رسید. داخل ساختمون که رفتیم منو به نگهبان ساختمون معرفی کرد، کارت زد و بعد کارت دیگری رو از جیبش در آورد و گفت: "بفرمایید." "فکر نمی کردم کارت لازم باشه آخه منکه هر روز با شما میام." "بله ولی قانون، قانونه." لبخندی زدم و بعد از کشیدن کارت وارد آسانسور شدم. از دیدن دفتر کارش متعجب شدم بزرگ و زیبا بود، دفترش دو در داشت یک در روبه راهرو و در دیگه رو به اتاق من باز می شد، در رو به راهرو همیشه به جز وقتیایی که منشی نبود، قفل بود و در رو به اتاق منشی باز بود. دو خط تلفن وجود داشت یکی برای شرکت و تماسهای داخلی که من جواب میدادم و توی اتاق من بود و خط دیگه رو خود علی شخصا جواب می داد. بعد از توضیح دادن تمام مسؤلیت هام لبخندی زد و گفت: "حالا می تونین برین سر کارتون، کارتونو تلفنی بهتون اطلاع می دم." از اینکه دوباره داشت انقدر رسمی حرف میزد تعجب کردم اما بعد یادم افتاد که اینجا شرکته!! مطیعانه گفتم: "چشم." و به اتاق خودم رفتم همه چیز نسبتاً معمولی بود. کامپیوترو روشن کردم و روی صندلی نشستم چند دقیقه بعد صدام کرد تا برم به اتاقش و چند تا برگه برای تایپ بهم داد. اولین روز کار خوب بود تقریباً مطمئن شدم که از عهده ی کار خوب برمیام و با بقیه هم آشنا شدم. ساعت 4 بعدازظهر بود که علی زنگ زد. "بفرمایید؟" علی گفت: "خسته نباشید وسایلتونو جمع کنین بریم." "چشم." وسایلمو برداشتم و منتظر شدم که بیاد بعد سوار ماشین شدیم و دوباره همون سکوت همیشگی تا وقتی که به خونه برسیم. وارد خونه که شدم امیر منتظرم بود. خندید و گفت: "سلام خانم خسته نباشی." "سلامت باشی. چیه انگار خیلی سرحالی؟" با دستش موهامو بهم ریخت و گفت: "یه خبری دارم که اگه توام بشنوی سرحال میشی." با تعجب پرسیدم: "چی شده؟" "دو روز دیگه مامان و بابا تو کسرا از انگلیس میان." جیغ بلندی کشیدم و با خوشحالی پریدم تو بغل امیر: "وای دایی راس میگی؟ آخ جون!" امیر شگفت زده نگاهم کرد و گفت: "می دونی اولین باره که بهم میگی دایی؟! حس خوبیه!" خندیدم و گفتم: "لوس نشو امیسیسیسییر!!!!" اونم خندید. مهناز جون با یه سینی شربت از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: "چشمت روشن عزیزم." "مرسی مهناز جون." بعد رو به امیر کردم و گفتم: "باید بریم فرودگاه دنبالشون؟" "نه ساعت پروازو بروز نمی دن! مامانت گفت اول میرن خونه بعد که کمی استراحت کردن بهمون خبر میدن بریم پیششون!" "آهان پس من فردا باید برم خونه رو مرتب کنم خیلی وقته کسی نرفته اونجا." علی که تا اون موقع ساکت بود، گفت: "فردا من جایی جلسه دارم خیلی تو شرکت نیستم. میتونی نیای." لبخندی زدم و گفتم: "ممنون." امیر گفت: "خودم فردا میام دنبالت با هم بریم." "باشه." \* \* \* وارد خونه که شدم حس عجیبی بهم دست داد. این خونه، خونه ای بود که بهترین سالهای عمرمو توش گذرونده بودم. شش سال پیش وقتی کسرا تونسته بود بورسیه بگیره مامان و بابا هم تصمیم گرفته بودن که همه باهانش بریم. اما من به اصرار خودم می خواستم اینجا بمونم چون تمام دوستانم اینجا بودن. مامان به هیچ وجه راضی نمی شد تا وقتی که امیر خیالشو راحت کرد که منو پیش خودش نگه میداره. حالا شش سال از اون موقع می گذره البته گهگاهی توی تعطیلات میومدن ایران اما آخرین باری که دیدمشون سه سال پیش بود. این دفعه با همیشه فرق داشت، درس کسرا تموم شده بود و خانوادم میومدن که برای همیشه بمونن و منم باید برمگشتم تا دوباره توی

همین خونه زندگی کنم. روی میز نهارخوری بیشتر از یه بند انگشت خاک نشسته بود. بعد از تمیز کردن همه جا رفتیم سراغ اتاق خودم. همه چیز مثل قبل بود. کتابخونه، تخت خواب و میز آرایشم چوبی و به رنگ قهوه ای خیلی روشن با لبه های قرمز بودن. فرش کوچکی به رنگ قرمز وسط اتاق پهن بود. کف اتاقم پارکت روشن به رنگ تخت خوابم بود. بیشتر از همه چیز دلم برای دیوارهای این اتاق تنگ شده بود، دیوارهایی که پر بودن از عکس و نقاشی. گوشه ی اتاق، روبه روی تخت پرتره ی خودم بود که کسرا برام کشیده بود. بقیه ی اتاق پر شده بود از عکس های من و کسرا که شکلک های مختلف درآورده بودیم. یادآوری خاطرات بیشتر از اونچه که فکر می کردم وقت گرفت، با عجله و با کمک امیر بقیه ی خونه رو مرتب کردم. نگاهم که به ساعت دیواری بزرگ افتاد، داشتیم از تعجب شاخ در می آوردیم. ساعت 7 شب بود. با امیر به خونه ی مهنازجون برگشتیم، بعد از شام انقدر خسته بودم که نفهمیدم چه جور می خوابم برد. صبح روز بعد نه، ظهر روز بعد با صدای امیر از خواب بیدار شدم: "بلند شو تنبل ساعت 1 شده ها!" غلتی زدم و گفتم: "بذار بخوابم." خندید و گفت: "پاشو مامانت اینا اومدن! پاشو میخوایم بریم پیششون." مثل فنر از جا پریدم و گفتم: "واقعا؟" با خوشحالی گفتم: "برو بیرون. الان میام." یه لیوان آب میوه خوردم و بعد دوش گرفتم. بلوز آبی رنگ زیبایی با شلوار لی به رنگ آبی پررنگ پوشیدم و کمی هم آرایش کردم. وقتی به طبقه ی پایین رفتم همه حاضر و منتظر من بودن. از شدت خوشحالی داشتیم بال در می آوردیم. مهنازجون مثل همیشه ساده و شیک بود. اما علی خوشتیپ تر از همیشه به نظر میرسید. طوری که برای اولین بار حس کردم چیزی درونم فرو ریخت. سرمو تکان دادم تا از فکر و خیال بیرون بیام و گفتم: "بریم دیگه." و همه راه افتادیم. به خونه که رسیدیم با ذوق و شوق از ماشین پایین پریدم و وارد خونه شدم. امیر خندید و گفت: "چته بابا؟ انقدر هولی؟ یه دقیقه صبر کن." بدون توجه به حرفش تمام طول حیاط رو دویدم. مامان که درو باز کرد خودمو انداختم تو بغلش و تا می تونستم بوسیدمش اشک تو چشمای مامان جمع شده بود. امیر گفت: "بسه دختر بذار منم خواهرمو ببینم آخه." بعد از مامان نوبت بابا بود. بابا خندید و گفت: "خفه شدم دختر!" منم خندیدم و روی یکی از مبل ها نشستیم بین جمع دنبال کسرا می گشتم اما هرچی نگاه کردم، نتونستم پیداش کنم. صدایی باعث شد که دوباره از جا بپریم: "دنبال من می گردی؟" کسرا بود. به طرفش دویدم و چند لحظه فقط بهش خیره شدم. چشمای درشت مشکیش زیبا تر و براقتر از همیشه به نظر میرسید، موهای لخت خرمایشو رو به بالا شونه کرده بود. قدش حداقل 20 سانتی متر از من بلندتر بود. با تی شرت طوسی رنگ زیبایی که پوشیده بود، جذابتر از همیشه بنظر می رسید. بعد از چند دقیقه به زور دهنمو باز کردم و گفتم: "وای! حتی از قبل هم خوشتیپ تر و خوش قیافه تر شدی." خنده ای کرد که ردیف دندان های سفید و مرتبشو به نمایش گذاشت، لپمو محکم کشید و گفت: "هنوزم به خوشگلی تو نیستیم." لبخند زدم و گفتم: "دلم برات تنگ شده بود مهندس." "منم همینطور جو جو!" کسرا به سمت امیر رفت و اونو در آغوش کشید. بعدم امیر، علی و کسرا رو به هم معرفی کرد و مشغول حرف زدن شدن. مامان لبخند زد و به من نگاه کرد: "وقتشه که برگردی خونه." "آره اما امشب خونه ی مهنازجون می مونم فردا با وسایلم میام." مهنازجون آهی کشید و به مامان گفت: "رزا رو مثل دختر خودم دوست دارم. وقتی بره من بازم تنها میشم." مامان لبخند زد و گفت: "بین مهناز، قدمت روی چشم تو بیا اینجا! اصلا دوباره مثل قدیما آخر هفته ها باهم میریم بیرون. منم رزا رو میفرستم بیاد بیشت." مهنازجون گفت: "باشه بهرحال اونجا رو مثل خونه ی خودت بدون." بعد از نهار به بابا گفتم: "بابا نمی خوای سوغاتیا مونو بدی؟" بابا خندید و گفت: "هنوزم مثل

بجگیاتی. " بعد به سمت کسرا برگشت و گفت: "کسرا جان برو چمدون سوغاتیارو بیار. " دستامو بهم زدم و گفتم: "آخ جون. " کسرا چمدونو آورد اما قبل از اینکه بازش کنه، بابا گفت: "این سوغاتیارو همشو کسرا خریده! حالا دیگه خوشتون بیاد یا نه تقصیر کسراس. " کسرا خندید و چمدونو باز کرد. هیچکسو از قلم نینداخته بود، برای امیر یه کاپشن چرم و کفش، برای مهسا کیف و کفش، برای مهناز جون یه بلیز زیبا که با سلیقش کاملا جور بود و برای علی عطری خوشبو آورده بود. چمونو بست و گفت: "خب تموم شد امیدوارم خوشتون اومده باشه. " با اعتراض گفتم: "پس من چی؟" "تو؟ مگه توام سوغاتی می خوای؟" "غرولندی کردم و گفتم: "کسرا؟؟ یعنی واقعا واسه من هیچی نیوردی؟" با مهربونی لبخندی زد و گفت: "توام یه چیزیت میشه ها! مگه میشه من برای تو هیچی نیارم؟ آوردم اما هروقت برگشتی خونه بهت میدم!" "چرا؟" خندید و گفت: "آخه زیادن هم اینکه نمیتونه با خودت ببریشون هم اینکه اونوقت بقیه اعتراض می کنن. " امیر گفت: "آقا کسرا دوره ی تبعیض دیگه تموم شده. " "واسه من که تموم نشده. " بابا خندید و گفت: "پاشین بریم تو باغ یه چای بخوریم ول کنین این حرفا رو. " تا آخر شب که خونه بودیم ول نکردم کسرا رو مدام یواشکی ازش می پرسیدم که برام چی آورده. از بجگیم همینجوری بودم اسم سوغاتی که میمومد از خوشحالی روی پام بند نمی شدم. علی ساکت تر از همیشه بود فقط کمی با امیر، کسرا و بابا حرف می زد به جز اون توی جمع خیلی ساکت بود. موقع رفتن با اشتیاق مامانو بوسیدم و گفتم: "منتظرم باشین که فردا عصر خونه ام. " کسرا خندید و گفت: "باشه زلزله حالا برو بذار این آخرین روز آرامشو تجربه کنیم. " چشم غره ای رفتم و گفتم: "ایش دلم بخواد. " مهناز جون گفت: "بیاین بریم. " خداحافظی کردیم و رفتیم توی راه بالاخره علی سکوتو شکست و گفت: "راستش تو و برادرت خیلی شبیه همین!" ابرو هامو بالا انداختم و پرسیدم: "برادرم؟" "کسرا دیگه. " خندیدم و گفتم: "کسرا برادرم نیست. " اینبار نوبت اون بود که تعجب کنه: "نیست؟" رو به مهناز جون کردم و گفتم: "شما بهش نگفتین؟" مهناز جون لبخندی زد و گفت: "نه. آخه هیچوقت حرفش پیش نیومد. حالا تو بگو. " "کسرا پسر عممه. عمه و شوهر عمم وقتی کسرا 5 سالش بود تو یه تصادف کشته شدن مادر منم که نمی تونست بچه دار شه از بابام خواست که کسرا رو بیاره. مامان کسرا رو مثل پسر خودش دوستداره. خب یه سال بعدم من به دنیا اومدم. " علی کمی فکر کرد و گفت: "جالبه اما شباهتون خیلی زیاده. " "آره خب بهر حال فامیلیم دیگه. " اخم کم و عجیبی کرد و دیگه چیزی نگفت، مهناز جونم لبخند مرموزی زد که اصلا معنیشو نفهمیدم. صبح روز بعد با اشتیاق زیادی از خواب بیدار شدم. عجیب سر حال بودم. تا حاضر شدم و به طبقه ی پایین رفتم کمی دیر شده بود، علی خیلی عجله داشت برای همین سریع لیوان شیرو سر کشیدم. مهناز جون ساندویچی رو که برای ناهارم آماده کرده بود بهم داد، تشکر کردم و با سرعت سوار ماشین شدم. علی هم سوار شد و ماشینو روشن کرد. زیرچشمی نگاهش کردم، صدای تالاپ تالاپ انقدر بلند بود که به راحتی می تونستم بشنوم، نمی دونم شاید علیم شنید چون با تعجب نیم نگاهی بهم انداخت که باعث شد صدای قلبم بلندترم بشه. دقیقا می دونستم که چه شده اما بروی خودم نیاردم و بادست آروم چند ضربه به قلبم زدم. وقتی به شرکت رسیدیم قبل از اینکه علی ماشینو پارک کنه پیاده شدم، کارت زدم و بدون توجه به آسانسور از طریق پله ها خودمو به طبقه ی پنجم رسوندم عجیب بود اما می خواستم برای صدای عجیب قلبم یه دلیل منطقی داشته باشم. نفس نفس می زدم، درو باز کردم. علی هنوز نرسیده بود. کامپیوترو روشن و فایل های روی میزو کمی مرتب کردم. وقتی علی اومد به احترامش از جام بلند شدم و بعد دوباره نشستم. احتمالا فکر می کرد دیوونه شدم چون وقتی داشت وارد اتاقش میشد

دهنش کاملاً باز مونده بود. لبخندی زدم و کارمو شروع کردم. علی ازم خواست به اتاقش برم. در زدم و وارد اتاق شدم. چند دسته برگه بهم داد و گفت: "این سری باید تایپ بشه. این یکی دسته قبلاً تایپ شده اما این نسخه ی ویرایش شده است که تغییرات باید روی اون فایلای قبلی انجام بشه. این یکی لیستم اول تایپ کنین بعد به این آدرسی که نوشتیم ایمیلش کنین. متوجه شدین؟" "بله قAAA آقای دکتر." اولین باری بود که اینجوری خطابش می کردم. یک تای ابروشو بالا انداخت و گفت: "بسیار خب. بفرمایید." اون روز سرم خیلی شلوغ بود حتی وقتی کارام تموم شد هم بیکار ننشستم و تمام پرونده هارو مرتب کردم خودمم نمی دونستم این همه انرژی رو از کجا آوردم. ساعت کاری که تموم شد، فوراً وسایلمو برداشتم و بدون توجه به علی از شرکت خارج شدم. تاکسی گرفتم و خودمو به خونه ی مهنازجون رسوندم. خداروشکر خونه نبود چون حوصله ی توضیح دادن نداشتم وسایلمو جمع کردم و یادداشتی گذاشتم که دارم میرم و بالاخره به خونه ی خودمون رفته. درست شده بودم مثل یه مجرم فراری با وارد شدن به خونه نفس راحتی کشیدم. بابا بعد از سالها به باغچه ها صفا داده بود، نفس عمیقی کشیدم و بوی خوش گلهای رز رو با اشتیاق بلعیدم. باغ رو رد کردم و وارد پذیرایی خونه شدم. آهی کشیدم و گفتم: "تخیر مثل اینکه کسی نییاد استقباله." "کسرا از پله ها پایین اومد و گفت: "ا؟؟ تو که باز اومدی زلزله؟" چمدون وسایلمو روی زمین گذاشتم و گفتم: "شرمندم می کنی انقدر ابراز شادی نکن. مهندس فعلاً بیا این چمدون منو بیار اتاقم." آهی کشیدم و گفتم: "روزای خوش تموم شد، چیکار میشه کرد؟ زندگی پستی و بلندی داره دیگه!!" "اوه اوه داداشی زبونت دراز تر شده ها." چمدونو برداشتو به اتاقم آورد. قبل از اینکه چمدونو روی زمین بذاره گفتم: "زودباش سوغاتیامو بده." دستشو توی موهای فرو برد و گفت: "چشم. بیا اتاقم بهت بدم، کچلم کردی." خندیدم و گفتم: "وا؟؟ کچل چیه؟ هیچکس به اندازه ی داداش من مو نداره!" "از دست تو." لباسمو عوض کردم و به اتاقش رفتم. سوغاتیام واقعا بیشتر از اونیه بود که فکرشو میکردم. احتمالاً تو این چند سال هرچی دیده بود، برام خریده بود. دو جفت کفش، کیف، پیرهن، دامن، تیشرت، شلوار لی یه پالتو، چند عطر و ست لوازم آرایش، کلاه های بامزه و حتی عروسک هم برام خریده بود. با تعجب بهش نگاه کردم و گفتم: "کسرا!!!!!!؟" خندید و گفت: "جان؟ قابل خواهر گلمو نداره حالا وردار برو بذار منم یه نفس راحت بکشیم." بغلش کردم و گفتم: "یه دنیا ممنون! عاشقم! اصلاً یه داداش دارم لنگه نداره." "انقد زبون نریز." خندیدم، سوغاتیامو برداشتم و به اتاقم برگشتم. به زور توی کمدم جاشون دادم. صدای مامان به گوشم رسید: "اومدی رزا؟" رفتم پیشش و گفتم: "خوبه من این همه سر و صدا کردم و شما نفهمیدین اومدم. اگه ساکت بودم چی میشد؟!" "هیچی دخترم بالاخره موقع شام خودت سرو و کلت پیدا می شد!" "مامان!؟" لبخندی زد و گفت: "خسته ای؟" "نه." "پس اگه حال داری بیا آشپرخونه کمک من." بعد کسرا رو صدا کرد و گفت: "کسرا جان بابات خسته شد انقد باغچه بیل زد! اگه حال داری برو کمکش." "باشه مامان الان میرم." مامان لبخندی زد و منو دنبال خودش کشوند. صبح روز یکشنبه بعد از مدتها رفتم سراغ ماشین خودم، خوشحال بودم اما وقتی ماشین به خاطر نداشتن بنزین روشن نشد، حالم حسابی گرفته شد. ساعت شش و نیم صبح بود و توی خونه همه خواب بودن تنها راهم این بود که ماشین کسرا رو بردارم. یواشکی وارد اتاقش شدم، به خواب عمیقی فرو رفته بود و سوییچ ماشینشو روی میز تحریرش گذاشته بود. سوییچ اونو برداشتم و به جاش سوییچ خودمو گذاشتم. روی یه تکه کاغذ براش نوشتیم: "داداش گلم اگه ماشینتو نمی بردم اخراج میشدم شرمنده! خیلی ماهی. ماشین من بنزین نداره اگه توش بنزین بریزی هر جا بخوای میتونی

بری. " بعد به سرعت ماشینو برداشتم و راه افتادم. خداروشکر دیر به شرکت نرسیدم، وقتی کارت زدم و وارد اتاقم شدم هنوز علی نیومده بود توی دلم از خدا خواستم به کسرا هرچی می خواد بده!! اصلا نمی خواستم اخراج شم چون حالا که دیگه با مهناز چون زندگی نمی کردم تنها راه دیدن علی شرکت بود. توی این افکار بودم که علی از راه رسید، بلند شدم و گفتم: "سلام آقای دکتر. " لبخند محوی زد و گفت: "سلام. " همین!! و به اتاقش رفت. با خودم گفتم: "عجیبه رفتارش خیلی عجیبه حتی دور چشماشم گود شده!" اونروزم مثل همیشه کارمو شروع کردم، کمی از وقت ناهار گذشته بود که زنی وارد اتاقم شد. دسته ای از موهای شرابی رنگشو توی صورتش ریخته بود قیافه ی نسبتا زیبایی داشت اگه فقط یکم کمتر آرایش کرده بود. لبخندی زد و گفت: "آقای دکتر هستن؟" منم لبخند زدم و جواب دادم: "بله. شما؟" "بهش بگو مینا اومده. " کمی با خودم فکر کردم مینا چه اسم آشنایی. بالاخره تونستم به یاد بیارم اون همون نامزد قبلی علی بود. ولی اینجا چیکار می کرد. تلفنو برداشتمو مخصوصا با لحن صمیمی گفتم: "علی، یکی اومده با تو کار داره. " متعجب از لحن غیر رسمی من پرسید: "کی؟" "مینا، نامزد سابقته. " و مخصوصا روی کلمه ی سابق تاکید کردم. علی جوابی نداد و گوشی رو گذاشت. مینا گفت: "چیشد؟" "نمی خواد بیفتت. " با خونسردی گفت: "جدی؟ اما من می خوام " و وارد اتاق علی شد. با حرص گفتم: "دختره ی پر رو. حالا باید چیکار کنم؟" تنها کاری که تونستم بکنم صبر بود، یک ساعت گذشت و خبری از مینا نشد کاسه ی صبرم لبریز شده بود. نکنه علی هنوز دوشش داشته باشه نکنه.. صدای تلفن جلوی هجوم افکارمو گرفت. منشی مسئول فنی شرکت بود که زنگ میزد اسمش دنیا بود. "بله؟" "رزا یه سری مقاله هست که نیاز به تایید داره میای ببریشون؟" "دنیا جون دکتر افشار مهمون داره، ناراحت میشه من اینجا رو ول کنم بهشم نمی تونم خبر بدم میشه تو ببریشون؟" "باشه عزیزم. " چند دقیقه بعد مقاله ها روی میزم بود گفتم: "دستت درد نکنه دنیا. فقط اشکال نداره بعد از رفتن مهمونش براش ببرم؟" "نه فوری نیست من برم که سرم شلوغه. " دنیا رفت و من الکی مقاله هارو ورق می زدم که فکری به ذهنم رسید. لازم نبود تا رفتن مینا صبر کنم. من برای رفتن به اتاق علی بهانه می خواستم که جور شده بود. مقاله هارو برداشتم در زدم اما بدون اینکه منتظر اجازه بشم وارد اتاق شدم. مینا روی صندلی نشسته بود و گریه می کرد یه گریه ی کاملا مصنوعی که اصلا باعث نشد دلم براش بسوزه! علی ام به شدت عصبانی بود، صورتش سرخ شده بود و کارد میزدی خونش در نمیومد. آب دهنمو به زحمت قورت دادم، تمام شجاعتمو به کار بردم و گفتم: "بیخشید که مزاحم شدم ولی این مقاله ها فورین. " با عصبانیت سر مینا داد زد و گفت: "شنیدی که؟! برو بیرون. دیگه ام هیچوقت برنگرد. " مینا درو محکم بهم کوبید و رفت. مقاله هارو روی میزش گذاشتم بدون اینکه نگاهم کنه گفت: "ممنون نجاتم دادی! می تونی بری. " انقدر شوکه بودم که حتی نتونستم خداحافظی کنم. فقط با بیشترین سرعت ممکن خودمو به خونه رسوندم، سوییچ کسرا رو سر جاش گذاشتم و بی سروصدا به اتاق خودم رفتم. فکر و خیال ولم نمی کرد، هر جور که شده باید می فهمیدم مینا چی به علی گفته. نگران این بودم که علی هنوزم ته دلش به مینا احساسی داشته باشه. نمی دونستم باید چیکار کنم بهترین راه فراموش کردنش بود اما من از عهدش بر نمیومدم. گیج و خسته بودم پس خودمو به خواب سپردم. با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. شکمم قاروقور عجیبی می کرد، یادم اومد که دیشب بدون اینکه شام بخورم خوابیدم. لباس پوشیدم و برای خودم صبحانه درست کردم. درست قبل از اینکه اولین لقمه رو نزدیک دهنم ببرم کسرا قاپیدش. گفت: "وای خوشمزس مرسی جو جو. " لبخندی زدم و گفتم: "علیک سلام ستاره. صبح توام بخیر.

چه عجب صبح زود بیدار شدم. "امروز میرم به جاایی. سر راهم تو رو هم میبرسونم نمی خواد ماشین ببری." "باشه. مرسی." از کسرا تشکر کردم و پیاده شدم. بازم به موقع رسیدم. کلا منشی خوبیم! به کارهای هر روز مشغول شدم، 10 دقیقه از وقت آغاز کار گذشته بود اما علی هنوز نیومده بود. کم کم داشتم نگران می شدم. ده دقیقه برای علی که هر روز به موقع میومد تاخیر بزرگی حساب میشد. چشمام همش به ساعت بود، بالاخره بعد از یک ربع علی رسید. لبخندی زدم و گفتم: "صبح به خیر امروز دیر اومدین." اونم لبخند بی جونی زد و گفت: "سلام. معذرت می خوام." "خواهش میکنم معذرت خواهی لازم نیست شما رئیسین!" درحالیکه به اتاقش می رفت، گفت: "بیا لیست کارای امروزو بهت بدم." تعجب کردم، مثل اینکه یادش نبود باید رسمی حرف بزنه اما خوشحالم شدم اینطوری راحتتر بودم. به اتاقش رفتم و بعد از گرفتن کارها مشغول شدم. درحال انجام کارام بودم که آقای شعبانی، آبدارچی شرکت با چای وارد اتاقم شد. لبخندی زدم و گفتم: "چه خبر حاجی؟ خوبی؟" پیرمرد خوشرویی بود، لبخندی زد و گفت: "چه خوبی بابا نمی دونم چرا امروز همه از من چای میخوان. دو دقیقه ام که دیر می کنم سرم داد می زدن امروز همه بی اعصاب شدن." نگاهم به چای خوشرنگ توی سینی افتاد و گفتم: "آقای شعبانی چای آقای دکتر و بذار من می برم. اونم امروز زیاد حالش خوش نیست تو برو به بقیه کارات برس." "خدا خیرت بده." از توی کشوی میزم چند تا آبوبات برداشتم و توی قندون ریختم بعد سینی چای رو برداشتم و وارد اتاق شدم. اولین باری بود که می رفتم توی اتاقش و میدیدم که مشغول کار نیست. حتما حسابی بهم ریخته بود. چای رو روی میز گذاشتم و گفتم: "خسته نباشین." سرشو از روی میز بلند کرد، به سینی چای اشاره کرد و گفت: "شما چرا؟" خندیدم و گفتم: "آقای شعبانی خیلی کار داشت، من آوردم." "مرسی." "آقای دکتر این آخر هفته که برنامه ای ندارین؟" با تعجب گفت: "نه. چطور؟" لبخند پهنی زدم و گفتم: "داشتم فکر می کردم این هفته همه باهم بریم گردش، بیرون شهر. بعد از این همه کار واقعا لازمه." "شما برین امیدوارم بهتون خوش بگذره." با لجاجت گفتم: "یعنی چی؟ یعنی شما نیمای؟ خیلی ببخشید ولی بنظرم شما از همه بیشتر این تفریحو لازم داری." "ببینم چی میشه." از اتاقش خارج شدم و زیرلب گفتم: "میدونم چیکار کنم که بیای." چای تلخ توی استکانو به نفس سر کشیدم و مشغول کار شدم. با تموم شدن ساعت کار به راست به اتاق علی رفتم. اون که از دیدن من تعجب کرده بود، پرسید: "اتفاقی افتاده؟" خجالتزده گفتم: "من..میخواستم.. ازت به خواهشی کنم." "چی؟" نفس عمیقی کشیدم و گفتم: "راستش من امروز ماشین نیاوردم. می خواستم بدونم اگه زحمتی نیست میشه منم برسونی جایی که می خوام برم." با مالایمت لبخندی زد و گفت: "البته! شما برو پایین منم الان میام." به پارکینگ رفتم و منتظرش شدم. وقتی سوار ماشین شدیم، پرسید: "کجا میخوای بری؟" "خونه ی شما" از سرعت حرکتش کم کرد و گفت: "چی؟؟؟!!" خندیدم و گفتم: "چی؟ می خوام پیام مهناز جونو ببینم. نیام؟" کمی سرخ شد و گفت: "چرا مامان حتما خیلی خوشحال میشه." آهی کشیدم و با صدای آهسته ای گفتم: "کاش پسرشم همونقدر خوشحال میشد." "چیزی گفتی؟" "نه! گفتم منم خوشحال میشم. فقط میشه کنار یه گلفروشی وایسی؟" "فکر نکنم گل لازم باشه." لبخندی زدم و گفتم: "ببخشید ولی من میخوام گل بگیرم!" حرفی نزد و آهسته ماشینو کنار یک گلفروشی بزرگ نگاه داشت. وارد گلفروشی شدم و یه دسته گل رز سفید انتخاب کردم. صاحب گلفروشی دسته گل رو به ساده ترین و زیباترین شکل ممکن برام تزئین کرد. بعد از حساب کردن پول، از گلفروشی خارج شدم. علی نگاه عمیقی به گل ها و بعد به من کرد و پرسید: "رز سفید؟ گل مورد علاقت اینه؟"

"آره!" یک تای ابروشو بالا انداخت و گفت: "فکر می کردم رز قرمز دوستی داشتی؟" با تعجب پرسیدم: "شما از کجا می دونین؟" "شهاب هر وقت می خواست بیاد دیدنت رز قرمز می خرید." لبخند تلخی زدم و گفتم: "دید آدمآ عوض میشه." خواست سوال دیگه ای بپرسه که با گفتن: "با اجازه" از ماشین پیاده شدم و اجازه ندادم بحث رو ادامه بده. هنوزم یادآوری شهاب باعث میشد که به هم بریزم. نفس عمیقی کشیدم که باعث شد دوباره احساس شادابی کنم. با خوشحالی وارد خونه شدم و مهناز جونو صدا زدم اما جواب نداد. چندبار دیگه ام صدایش زدم و بازم جوابی نشنیدم. علی که داخل شد ازش پرسیدم: "مهناز جون خونه نیست؟ جواب نمی ده." لبخند سرشار از غمی زد که دلمو به آتش کشید و با لحنی غمگین گفت: "چرا هست برو طبقه ی بالا احتمالاً تو اتاق شهابه." حیرت زده نگاهش کردم و آب دهانمو به زور قورت دادم تا از شکسته شدن بغضم جلوگیری کنم. به سختی دهانمو باز کردم و با صدایی که به زور به گوش خودم هم می رسید، پرسیدم: "هر روز میره اونجا؟" سرشو به نشانه ی آره تکان داد و با کلافگی چنگی در موهاش زد. بعد به سختی گفت: "میشه باهاش حرف بزنی؟ اینجوری خودشو از بین می بره." همه چیز در مقابل چشمام تار شد، بالاخره قطره اشکی از گوشه ی چشمام سر خورد و به روی گونم چکید. در حالیکه سعی می کردم ناراحتیمو مخفی کنم، گفتم: "من باهاش حرف می زنم نگران نباش." "ممنون." حتی بالا رفتن از پله ها ام برام سخت شده بود. به زور خودمو به اتاق شهاب رساندم. چشمامو بستم و سه تا نفس عمیق کشیدم این کارو برای تسلط به اعصابم انجام دادم اما حتی همین کار ساده ام منو به روزهای گذشته برد: شهاب لبخند زیبایی زد. منم به زور خندیدم، دستشو روی پیشونیم گذاشت و گفت: "حالت خوبه؟" درحالی که سعی می کردم لرزش بدنمو مخفی کنم گفتم: "آره." دوباره خندید: "خودتو لوس نکن. این فقط یه امتحان ساده بود. تو نمره های خوبی می گیری." به عمق چشم هاش نگاه کردم و با نگرانی گفتم: "این دفعه نه شهاب. این دفعه ننویستم خوب درس بخونم. نگرانم اصلاً دوست ندارم بابامو نا امید کنم." به دستش که روی نمره ی من روی برد قرار داشت اشاره کرد و گفت: "خشک شد خانم! برش دارم؟" داد زدم: "نه." "چرا؟" "دلهره دارم. می ترسم." دستای گرمشو روی چشمام گذاشت و گفت: "هر وقت سردرگم شدی و دلهره داشتی، اینجوری چشمتو ببند و سه تا نفس عمیق بکش! وقتی چشماتو باز کنی همه چیز همونجوری میشه که تو می خواهی." سه تا نفس عمیق کشیدم و چشمامو باز کردم. گفت: "حالا دستمو از روش بردارم؟" با لبخند موافقتمو اعلام کردم. دستشو برداشت با دیدن نرم چند دقیقه ماتم برده بود. شهاب فقط می خندید. خندیدم و بالا و پایین پریدم، با خوشحالی گفتم: "می دونی شهاب من یا نابغه ام یا خیلی خوش شانس." با قباغه ی مسخره ای نگاهم کرد: "بس کن. آپولو که هوا نکردی!" با نارضایتی آهی کشیدم و گفتم: "حالا دیگه مطمئن شدم که نابغه ام!" "چطور؟" زبونمو در آوردم و گفتم: "اگه خوش شانس بودم که یکی مثل تو گیرم نمی اومد." لپمو محکم کشیدم و گفتم: "آره تو واقعا نابغه ای که منو انتخاب کردی." چشمامو باز کردم و وارد اتاقش شدم. اتاق شهاب فرقی با قبل نکرده بود، فقط جای پوسترهای روی دیوار با عکسهای شهاب پر شده بود. مهناز جون روی تخت نشسته بود و قاب عکس شهابو در دست داشت. چشماتش از شدت گریه سرخ شده بودن. کنارش نشستیم و دستشو در دست گرفتم. لبخندی زد و درحالیکه اشکاشو پاک می کرد گفت: "بالاخره اومدی؟" "می دونم که نمی تونین فراموشش کنین اون پسر تونه! مهناز جون سعی کنین شهابو ببخشین اگه ببخشینش اون وقت خیلی راحت تر میشین" دستمو فشرد و گفت: "دلم می خواد اما راحت نیست. رزا من پسرمو طوری بزرگ نکرده بود که بخواد لقمه ی حروم بیاره تو خونش."

"درک می کنم اما شهابم جوون بود. شما ببخشینش حداقل برای آرامش خودتون و .. و .. علی. "علی؟" لبخندی کم رنگ زدم و گفتم: "هیچ حواستون بهش هست؟ اون نمی خواد ناراحتی شمارو ببینه. به خاطر اونم که شده سعی کنین خوشحال باشین." قاب عکس رو روی میز کنار تخت گذاشت، اشکاشو پاک کرد و گفت: "ممنونم رزا جان. ببخش که تورو هم ناراحت کردم. بلند شو بریم." نگاهی بهش انداختم و گفتم: "شما برین اگه اشکالی نداره من یه چند دقیقه ای اینجا می مونم." چیزی نگفت، از اتاق خارج شد و درم بست. عکس شهابو برداشتم، روی تخت نامزد سابقم دراز کشیدم و مدتی به سقف خیره شدم. بعد عکسو جلوی چشمم گرفتم و گفتم: "آره شهاب، آره منم بخشیدمت خیلی وقته که بخشیدمت. به خاطر روزهای خوشی که با هم داشتیم، خاطرات خوبمون و عشقی که باتو تجربه کردم بخشیدمت." اشکامو پاک کردم و ادامه دادم: "چیکار کنم شهاب؟ چیکار کنم؟ حالا عاشق برادرت شدم. برادری که درست برعکس توئه. خیلی عجیبم نه؟ حالا ازت می خوام که توام منو ببخشی." بلندشدم، عکسو سر جاش گذاشتم. وقتی بیرون می رفتم برگشتم تا برای آخرین بار نگاهی به اتاق شهاب بندازم، چشمم به یکی از عکسهای افتاد، لبخند زیبایی روی لبش نقش بسته بود، درست انگار همین لحظه داره به من نگاه می کنه. اینو به فال نیک گرفتم، منم لبخندی به شهاب توی قاب زدم و اتاقشو ترک کردم. بعد از شستن صورتم رفتم پیش مهنازجون. چای خوش رنگی رو جلوم گذاشت و گفت: "بخور عزیزم. ببخش که ناراحتت کردم." لبخندی زدم و گفتم: "این چه حرفیه؟! شما منو ناراحت نکردین." موهای بلندمو نوازش کرد و درحالی که می بافتشون گفت: "خب چه عجب! به من سر زدی." "خجالتم ندین مهنازجون. من که چترم همیشه اینجا بازه!" پایین موهای بافته شدمو با کش بست و گفتم: "این حرفو نزن هر وقت میای اینجا من خیلی خوشحال میشم." لبخندی زدم و چشمامو به اطراف چرخوندم تا مطمئن شم که علی طبقه ی پایین نیست. قبل از اینکه دهانمو باز کنم مهنازجون خندید و گفت: "نیست! رفته دوش بگیره." مثل دزدی که درست سر بزنگاه مچشو گرفته باشن، خودمو به اون راه زدمو گفتم: "کی؟ نکنه علی آقا رو می گین؟" لبخندی زد که توش هزاران حرف بود، بعد اونم خودشو به اون راه زد و گفت: "فکر کنم می خواستی یه چیزی بهم بگی." نگاهی قدرشناسانه بهش انداختم: "راستش، می خواستم بگم اگه موافق باشین این آخر هفته دو سه روز بریم مسافرت. شنبه ام که تعطیله. پنج شنبه صبح راه بیفتیم و شنبه عصر برگردیم. نظر شما چیه؟" مشتاقانه خندید و گفت: "به نظرم خیلی عالیه. ولی فکر می کنم می خوام یه چیز دیگه ام بهم بگی." از این همه تیز بودنش تعجب کردم: "خب، می دونین این هفته کار توی شرکت خیلی زیاد بود، دردمم زیاد داشتیم. من راجع به مسافرت با علی آقا حرف زدم ولی گفت که شاید نیاد. خب من .." خندید و گفت: "تو نگران نباش. آوردنش با من! حالا کجا قراره بریم؟" "اصفهان چطوره؟ سر راهم بریم نیاسر. من تا حالا خیلی رفتم اونجا. آبشار قشنگی داره." دستمو فشرد و گفت: "به نظر من که عالیه. به مریم گفتم؟" "معلومه. مامان موافقه. بابا ام میاد اما کسرا نمیتونه بیاد." "چرا؟" "با دوستای قدیمیش قراره یکی دو هفته ای برن شمال. حیف شد که نیست! آخه کسرا خیلی خوش سفره اگه بود بیشتر خوش می گذشت." مهنازجون آهی کشید و گفت: "آره آدم واقعا کنار کسرا شاد میشه! ایشالا یه بار دیگه ام همه با هم میریم مسافرت!" بعد اشاره ای به فنجون چاری کرد و گفت: "قندیل بست دختر. برات عوضش کنم؟" چای رو سر کشیدم: "نه هنوزم داغه." بلند شدم و گفتم: "می دیگه باید برم." مهنازجون با ناراحتی گفت: "چرا شب همینجا نمی مونی؟" "یه وقت دیگه حتما میام بیشتون اما امروز باید برم. کسرا فردا صبح راه میفته باید برم ببینمش." ماشین

داری؟ "نه." مهناز جون هم از جاش بلند شد و گفت: "الان علی رو صدا می کنم." فوراً کیفمو برداشتم و گفتم: "نه خودم میرم دیگه می خوام یکمم خریدکنم. از طرف من از علی آقام خداحافظی کنین." لپشو بوسیدم و قبل از اینکه علی رو صدا کنه از خونه خارج شدم. هوا هنوز روشن بود و بارون ملایمی می بارید. تصمیم گرفتم تا خونه پیاده برم. همیشه دوست داشتم زیر بارون قدم بزنم. سر راهم کنار هر مغازه ای که می دیدم می ایستادم و ویتروینشو تماشا می کردم، نیمی از راهو رفته بودم که با صدای علی متوقف شدم: "رزا." با تعجب به طرف صدا برگشتم و گفتم: "اینجا چیکار میکنی؟" چترشو بالای سرم گرفت و گفت: "حواست کجاست؟ یه ربهه دارم صدات می کنم. بارون حسابی تندشده نباید اینجوری از خونه میومدی بیرون." "لازم نبود بیای دنبالم. خودم می رفتم." "خیلی خیس شدی. اینجوری سرما می خوری." خندیدم و گفتم: "حالا ماشین کجاست؟" چند ثانیه فکر کرد بعد با کف دست روی پیشونیش زد و گفت: "انقدر هول شدم که یادم رفت ماشینو بیارم." به حواس پرتیش خندیدم: "خب همینکه چتر داری خوبه!" کاپشنشو درآورد، روی شونه هام انداخت و گفت: "بیوش." "سردم شده بود، بدون درنگ کاپشنو پوشیدم و تشکر کردم. بدون کلامی حرف همراهیم می کرد، حس خوبی نداشتم احساس می کردم دارم با محافظ شخصیم راه می رم. بالاخره کلافه شدم و گفتم: "این روزا توی شرکت کار زیاد داریم." "آره اوضاع یکم بهم ریخته اما درست میشه." "میای سفر؟" شانه هاشو بالا انداخت و گفت: "نمی دونم شاید بیام." لبخند زدم و توی دلم گفتم: "حتماً میای! مهناز جون خوب بلده چیکار کنه. وقتی به خونه رسیدم، گفتم: "حتماً خیلی سردت شده. بیا تو یه جای بخور." همونطور که انتظار داشتم دعوتمو رد کرد و گفت: "نه دیگه بهتره برم. مواظب باش سرما نخوری." "توام همینطور." و رفت. انقدر ایستادم تا کاملاً از کوچه ناپدید شد. وقتی به خودم اومدم که تمام بدنم یخ کرده بود و از سرما می لرزیدم. فوراً به خونه رفتم. پدرم با دیدن من لبخندی زد و گفت: "هنوزم این عادت از سرت نیفتاده! انقدر زیر بارون راه رفتی خیس آب شدی! تا مامانت ندیدت برو لباساتو عوض کن." لپشو بوسیدم و گفتم: "چشم. رفتم." سریع به اتاقم رفتم و لباسمو عوض کردم. کاپشن علی رو توی بالکن اتاقم آویزان کردم تا خشک بشه. دستی به روی کاپشن قهوه ای رنگ اسپرت کشیدم و گفتم: "محاله دیگه تورو بهش پس بدم!" و با لبخند به طبقه ی پایین رفتم. کسرا که داشت کتاب می خون، با دیدن من گفت: "چیه کبکت خروس می خونه." "علیک سلام. هیچی هویجوری." مامان با لبخند از آشپزخونه بیرون اومد و گفت: "سلام عزیزم. خسته نباشی. برو دستاتو بشور، بیا شام بخوریم." "سلام مامان جونم باشه الان میام." دست و صورتمو شستم و با اشتهای رفتم سر میز. بوی لوبیا پلو تمام خونه رو برداشته بود. برای خودم غذا کشیدم و گفتم: "به به چیکار کردی مامان!" مامان خندید: "نوش جونت." با اشتهای مشغول غذا خوردن شدم. کسرا کمی نوشابه برام ریخت و درحالی که لیوان رو جلوم می داشت، گفت: "خییییله خب حالا. یواش تر. دنبالت که نکردن!" جرعه ای از نوشابه رو سرکشیدم: "آخه خیلی گشمنه." "خندید: "از قحطی که نیومدی. غذا ام به این زودیا تموم نمیشه." بعد از شام ظرفا رو توی ماشین ظرفشویی چیدم و میزو تمیز کردم. برای همه چای ریختم و به سالن پذیرایی رفتم. از کسرا پرسیدم: "فردا میری دیگه؟" "آره ساعت 7 صبح." لبخندی زدم و درحالی که چای می نوشیدم، گفتم: "خب پس صبح می بینمت. الان خیلی خسته ام میرم بخوابم. راستی وسایلتو زود جمع کن مثل همیشه نذار واسه لحظه ی آخر." "چشم! شب به خیر." به همه شب به خیر گفتم و به اتاق خودم رفتم. کاپشن علی دیگه خشک شده بود، برداشتمش، قبل از اینکه توی کمدم بزارمش جیباشو گشتم، خالی خالی بودن. آهی کشیدم و توی

کدم گذاشتمش. \* با صدای زنگ ساعت از خواب بیدار شدم. عقربه ها ساعت 6 صبح رو نشون میدادن. آبی به دست و صورت زدم و برای خوردن صبحانه به طبقه ی پایین رفتم. بر خلاف همیشه مامان بیدار بود. لبخند دل نشینی زد و گفت: "صبح به خیر عزیز دلم. بیا صبحانه بخور." لبخندشو پاسخ دادم: "صبح به خیر مامان. کسرا هنوز نرفته؟" "نه. یه ساعت دیگه میره." صبحانه رو با اشتیاق خوردم و برای خداحافظی به اتاق کسرا رفتم. در زدم اما چون جوابی نشنیدم، وارد اتاق شدم. کسرا در حال بستن چمدونش بود و مدام دنبال وسایلی می گشت. زیر لب گفتم: "نچ! تو درست بشو نیستی." انگار تازه متوجه ورود من شده بود، به سمتم برگشت و گفت: "تویی؟ سلام." "دنبال چی می گردی؟" "اون شلوار قهوه ایم." آهی کشیدم و شلوار رو که درست زیر پاش بود، بهش نشون دادم: "اوناهاش." سرشو خاروند و لبخندی عذر خواهانه زد. از دیدن قیافش خندم گرفت و گفتم: "چقدر بهت گفتم وسایلتو زود جمع کن نذار آخر سر!" "این دفعه فقط یه بار گفتم! تازه الان که لحظه ی آخر نیست. نیم ساعت تا وقت رفتن مونده." پوزخندی زد: "اوه اوه اوه! حالا با این همه وقت اضافه میخوای چیکار کنی؟" بینی مو کشید و گفت: "مطمئنی که نییای؟ دلت برام تنگ میشه ها." این دفعه همیشه. دفعه ی بعد هر جا خواستی بری، منم حتما باهات میام." زیپ چمدونو کشید: "چیزی نمی خوای؟" "چرا. کلوجه! تو از اصفهان چی می خوای؟" "گزاراستی توی جاده خیلی مراقب باش." لبخندی زد و گفتم: "باشه. آهان راستی تا شمال خودت رانندگی کن من به این دوستای کج و کولت اعتماد ندارم! هرچند که به خودتم اعتباری نیست." لیمو کشید و گفت: "باشه جوجو. تو نمی خوای بری سر کار؟" "چرا. اما یادت نره رسیدی زنگ بزنی. خیلی مراقب خودت باش." خندید و دستاشو باز کرد. بغلش کردم و گفتم: "هر وقت دلت برام تنگ شد خجالت نکش زنگ بزنی!" لیمو کشید: "باشه کوچولو فهمیدم منظورت چیه خیالت راحت گوشیم روشنه خواستی زنگ بزنی." اروم زدم توی سرش و بعد هر دومون خندیدیم. باهاش خداحافظی کردم و به اتاق خودم برگشتم، مانتوی قهوه ای و مقنعه ی مشکی پوشیدم و به سمت شرکت حرکت کردم... فصل 6 آخرین ساک رو توی صندوق عقب ماشین گذاشتم و به خونه برگشتم. مامان و بابا آماده توی سالن پذیرایی نشستند بودن. مانتوی سفید به همراه یک شال نخی آبی پوشیده بودم. مامان با دیدنم لبخند زد و پرسید: "چه خبر؟" درحالی که شالمو مرتب می کردم جواب دادم: "مهنازجون و علی آقا که دارن میان. ماشین میارن. اما به امیر و مهسا گفتم با خودشون ماشین نیارن به اندازه ی کافی جا داریم." بعد رو به بابا کردم و پرسیدم: "بابا جون هتل رزرو کردی؟" کلیدی رو از توی جیبش در آورد و گفت: "نه. خونه ی یکی از دوستانم توی اصفهانه کلیدشو داد به من. میریم اونجا." "چه خوب." "همه چیرو جمع کردی؟" "بله." زنگ خونه به صدا در اومد و مهنازجون و علی وارد شدن و چند دقیقه بعد مهسا و امیر هم رسیدن. صبحانه رو همه با هم خوردیم و آماده ی حرکت شدیم. من و بابا و مامان و مهنازجون توی یه ماشین و مهسا و امیر و علی توی ماشین دیگه نشستیم. نیمی از راه رو بیشتر طی نکرده بودیم که عجیب خوابم گرفت. مامان و مهنازجون بی توجه به حضور ما گرم صحبت شده بودن و بابا که معمولا آدم کم حرفی بود تنها جاده رو نگاه می کرد. برای جلوگیری از خوابیدن صدای موسیقی رو زیادتر کردم. بابا لبخندی زد و گفت: "چیه دخترم؟ باز خوابت گرفته؟" "بله بابا." مهنازجون گفت: "حق داره! همه ی جوونا توی اون ماشینن! نگاهشون کن چه خوشن." نگاهی به ماشین علی که کمی جلوتر از ما حرکت می کرد انداختم، مهنازجون راست می گفت واقعا خوش بودن! مامان رو به بابا کرد و گفت: "خب شما بشین پشت فرمون رزا رم بفرستیم توی اون ماشین." با اعتراض گفتم: "این چه حرفیه مامان؟ بابا

خسته میشه. "بابا خندید: "یعنی من انقدر پیر شدم بابا؟ اصلا من به رانندگی تو اعتماد ندارم. بزن کنار!" منم خندیدم: "منظورم این نبود. چشم هرچی شما بگین. " کمی بعداز متوقف شدنم کنار جاده علی هم ایستاد. امیر از ماشین پیاده شد و به طرفمون اومد: "چیزی شده؟" مهناز جون جواب داد: "امیر جان! رزا رو ببر پیش خودتون. خیلی خوابش میاد پیش ما ام که حوصله اش سر میره. " چشم. می خواین من با شما بیام. " نه عزیزم. بیای که توام مثل رزا خوابت می گیره. شما برین خیالتون راحت. " با امیر رقتیم. علی رانندگی میکرد، امیر کنارش نشسته بود و من ومهسا ام عقب نشسته بودیم. انقدر حرف زدیم که متوجه نشدیم کی به نیاسر رسیدیم. علی برگشت و پرسید: "می دونی از کدوم سمت باید بریم آبشار؟" گفتیم: "آره. " و راه رو نشونش دادم. مهسا کمی شیشه رو پایین کشید و گفت: "خدا کنه خلوت باشه. " گفتیم: "خلوته. خوب موقعی اومدیم آبشار شبا خیلی شلوغ میشه. " ده دقیقه بیشتر طول نکشید که به آبشار رسیدیم. خوشبختانه خلوت خلوت بود. با دیدن منظره ی قشنگ اونجا به وجد اومدم. با خوشحالی گفتیم: "من دارم میرم بالای آبشار. " و بدون اینکه انتظار شنیدن جوابی داشته باشم حرکت کردم. کفشم سر بود و به سختی می تونستم از کوه بالا برم. کمی بیشتر نرفته بودم که علی صدام زد: "چرا نیمای از پله ها بریم بالا؟ اون طوری راحت تره. " لبخندی زدم و در حالی که سعی می کرد پامو روی سنگ محکمی بذارم گفتیم: "تمام مزش به همین سختیشه! اگه از پله برم که دیگه لذتی نداره. " یک تای ابروشو بالا انداخت و گفت: "اینم یه حرفیه. " و به همراه من از کوه بالا اومد. وقتی به بالای کوه رسیدیم، کنار آبشار نشستیم و گفتیم: "قشنگه. " دستشو توی آب برد و گفت: "آره. چه آب خنکی. " بعد نفس عمیقی کشید و ادامه داد: "اینجا خیلی قشنگه. روح آدمو تازه میکنه. " نمی خواستم روزشو خراب کنم اما کنجکاوای نداشت دهنمو بسته نگه دارم، آروم پرسیدم: "مینا؟" با تعجب گفت: "چی؟" لبخندی زدم و گفتیم: "هیچی من که چیزی نگفتم. چه هوای خوبیه. " بلند شد و گفت: "فقط اومده بود که بگه پشیمونه. " بعد به سمت پایین آبشار اشاره کرد و ادامه داد: "بهتره بریم. تا اصفهان کلی راه مونده. " بدون هیچ حرفی به دنبالش حرکت کردم. این بار امیر، مهسا و بابا توی یک ماشین، و من، علی، مامان و مهناز جون هم توی یک ماشین نشستیم. مامان و مهناز جون دوباره مشغول صحبت کردن شدند، یک لحظه بهشون غبطه خوردم خوش به حالشون که این همه حرف برای گفتن داشتن. من اما دوباره توی عمق ذهنم دنبال حرفی برای گفتن می گشتم. نا امید و خسته، چشمامو بستم و اجازه دادم نسیم خنکی که می وزید، صورتم رو نوازش کنه. کم کم به خواب رفتم... تمام وجودم یخ کرده بود، اما حوصله ی تکان خوردن نداشتم. تن سردم با ژاکت نرم و خوش بافتی پوشانده شد. حتی با چشمان بسته هم می تونستم گرمی دستهای پرمهر مادر رو حس کنم. دستهای مهربانشو در دست گرفتم و لبخند زدم. صورتمو به نرمی نوازش کرد و گفت: "بیداری عزیزم؟ فکر کردم خوابت برده. " خمیازه ای کشیدم و گفتیم: "خواب بودم همین الان بیدار شدم. " بعد ژاکت رو محکم تر به دور خودم پیچیدم و چشمامو بستم. علی شیشه رو بالا داد و گفت: "ممکنه سرما بخوری. " بدون اینکه چشمامو باز کنم ازش تشکر کردم. کمی به سمت چپ مایل شدم و چشم سمت راست رو تا نیمه باز کردم و برای صدمین بار تمام اجزای چهره ی علی رو بررسی کردم. دوباره گر گرفتم و گونه هام داغ شدند. علی ماشین رو کنار جاده نگه داشت. دوباره چشم رو بستم و خودمو به خواب زدم. نمی تونستم ببینم چه کار می کنه. مادر با مهربانی گفت: "بیا علی جان. این چایی رو بخور سرحال شی. " علی تشکر کرد. سکوت ماشین رو فرا گرفته بود. ناگهان چیزی درونم فروریخت می تونستم نگاه علی رو روی صورتم احساس کنم. نگاهی که تا عمق وجودم رو به

آتش می کشید. ضربان نامنظم قلبم به من دروغ نمی گفتن. حالا اون بود که به چهره ی من خیره شده بود. ناخودآگاه لبخند کمرنگی زدم، صدایی از اعماق قلبم فریاد می زد: "دل به دل راه داره!!!" \* عصر بود که به اصفهان رسیدیم، خونه ی دوست بابا واقعا مجلل و زیبا بود. خودش و همسرش در تهران زندگی می کردند و این خونه بهش ارث رسیده بود. هر کدوم برای خودمون اتاقی انتخاب کردیم. این بار من و مهسا هم اتاق بودیم. چمدونمو توی اتاق گذاشتم، نشستیم و گفتیم: "اوه! خسته شدیم." مهسا لبخندی زد و گفت: "آره، مخصوصا تو! همش خواب بودی که خانوووم." درحالیکه دکمه ی مانتوومو باز می کردم، گفتیم: "بعله! ولی تو ام که کمتر از من نخوابیدی." خندید، خودشو روی تخت انداخت و گفت: "ولی بازم خوابم میاد." لپشو کشیدم و گفتیم: "باشه تنبل خانوم بگیر بخواب." بعد خودم لباس گرم و مناسب زرد رنگی پوشیدم، کتابی از کتاب خانه ی اتاق برداشتم و به سمت حیاط رفتم تا توی هوای آزاد کمی مطالعه کنم. کنار باغچه ی بزرگ و زیبای خانه، روی نیمکت قرمز رنگی نشستیم و مشغول مطالعه شدم. درست نفهمیدم چقدر از آمدنم به حیاط گذشته بود، که تاریکی هوا منو به خودم آورد. بلند شدم و به خونه برگشتم، همه از خواب بیدار شده بودن و مشغول صرف عصرانه بودند. مامان استکانی چای برام ریخت و پرسید: "کجا بودی؟ ما فکر می کردیم خوابیدی." لبخندی زدم و جواب دادم: "نه، خوابم نمی برد رفته بودم تو حیاط یه کم کتاب بخونم کسرا خندید و گفت: "واقعا عکسای جالبین. فقط جای من توشون خیلی خالیه." گفتیم: "آره معلومه که جات خالی بود. خیلی خوش گذشت." به دماغ و چشمم که از شدت سرما خوردگی سرخ شده بودن، اشاره کرد و گفت: "آره معلومه چقدر خوشگذشته." "به توچی؟ خوشگذشت؟" "آره خوب بود. ولی آخرش دیگه یه کم خسته کننده شده بود." نگاه عاقل اندر سفیهی بهش انداختم و گفتیم: "خب معلومه. اما اگه من بودم انقدر برات خسته کننده نمیشد." مهسا در حالیکه با سینی چای به سمتمون میومد، گفت: "نمی خواد انقدر واسه خودت نوشابه باز کنی!" بعد رو به کسرا کرد و ادامه داد: "این دو روزی که باهاش همسفر بودم برای هفت پشتتم بس بود. انقدر غر زد که داشتیم دیوونه می شدم." یکی از کوسن های روی مبل رو به سمتش پرتاب کردم و گفتیم: "من کی غر زدم اتفاقا من خیلی خوش سفرم." جاخالی داد و با خنده گفت: "میدونم. به نظر من که تو حالت از منم بهتره پس واسه چی این دو روزو مرخصی گرفتی؟" "حالا اگه من دو روز نرم سرکار اتفاق خاصی نمیفته." مهسا که معلوم بود تقریبا از احساس من به علی باخبره چشمکی زد و گفت: "جدا! اما فکر کنم بهتره فردا بری. حتما دل شررررررکت خیلی برات تنگ شده." "خودمم میخوام برم." صدای زنگ در بحث ما رو متوقف کرد. متعجب پرسیدیم: "یعنی کیه؟" کسرا در حالیکه به سمت آیفون می رفت گفت: "دوست منه. بهتره برین لباساتونو عوض کنین." لباس مهسا کاملا مناسب بود، بنابراین فقط من به اتاقم رفتم و شلوار جینی به همراه تونیک آستین بلند زیتونی رنگی پوشیدم و دوباره به طبقه ی پایین برگشتم. دوست کسرا با دیدن من به آرامی بلند شد. لبخند کمرنگی زد و خودش رو معرفی کرد: "سلام من آرشم." لبخندی زدم و مودبانه گفتیم: "سلام خوش اومدین. من رزا ام. خواهش می کنم بفرمایین." نشست و مشغول حرف زدن با کسرا شد برای همین فرصت کافی برای بررسی کردنش رو به دست آوردم. آرش جوان خوش قیافه ای بود قدبلند و چهارشانه. موهای حالت دار مشکی و مژگان بلندی که دور چشمان مشکی رنگش رو قاب گرفته بودند، بی نهایت جذابش کرده بود. عمیقتر که نگاهش کردم متوجه شدم من و آرش شباهت زیادی به همدیگه داریم. شباهتی که در نگاه اول مشخص نبود اما بعد از کمی دقت این شباهت حتی توی حالات رفتاریمون هم مشاهده می شد. در افکار خودم غوطه ور بود که مهسا صدام

زد: "رزا. یه لحظه میای توی آشپزخانه؟" بلند شدم و دنبالش رفتم. به محض ورود به آشپزخونه گفتم: "رزا می خوام یه چیزی بهت بگم اما مسخرم نکنیا." "بگو" راستش تو و این پسره، آرش خیلی شبیه همدیگه این. "با تعجب گفتم: "پس توام متوجه شدی؟" مهسا گفتم: "یعنی توام فهمیده بودی؟ جالبه." با چشمانی گرد شده گفتم: "نکنه اون با من نسبتی داشته باشه؟ شاید برادرم باشه." مهسا نجی کرد و گفت: "نه. میدونی رزا شباهت ظاهریتون زیاد نیست. تازه ممکن نیست اون برادرت باشه." چند استکان برداشتم، در حالیکه چای می ریختم گفتم: "به نظرم باید آدم جالبی باشه." تازه سینی چای رو به سالن پذیرایی برده بودم که مامان، بابا و امیر هم پیداشون شد. بابا به گرمی آرش رو در آغوش کشید و گفت: "خوبی آرش جان؟ مامان و بابا چطورن؟" آرش با مهربانی لبخندی زد و پاسخ داد: "ممنون عمو جون. خوبن سلام می رسونن." بعد پیشانی مادر رو بوسید و گفت: "شما چطورین خاله؟ بزنم به تخته اصلا عوض نشدینا." مادر با محبت خاص خودش دستهای آرش رو فشرد: "خوب کاری کردی اومدی. نمی دونی دلم چقدر هواتونو کرده بود. پس مینو و رضا کجا ان؟ چرا نیومدن؟" آرش گفت: "اتفاقا مامان و بابا ام خیلی دلشون تنگ شده بود. مامان که همش بهونه تونو میگرفت. اما خب به خاطر بیماری مادر بزرگ نتونستن بیان." "انشاء ال.... که زودتر حالشون خوب شه." "ممنون خاله." پدر رو به من که با تعجب به رفتارشون خیره شده بودم، گفتم: "آرش جان پسر دوستان صمیمی من و مادرته. اونا ایران زندگی نمی کنن." سرمو به نشانه ی متوجه شدن تکان دادم. مادر انگار که تازه چیزی رو به یادآورده باشه به آرش گفتم: "این چند وقتو که خونه ی ما میمونی." آرش گفت: "نه خاله هتل رزرو کردم میرم اونجا." مادر با دلخوری گفتم: "من نمی دارم بری. اینجا رو مثل خونه ی خودت بدون. حالا که بعد از این همه سال اومدی ایران بهتره پیش خودمون باشی." و انقدر اصرار کرد تا بالاخره آرش راضی به موندن شد. ساعت یازده شب بود و به زور چشمامو باز نگه داشته بودم. انگار هیچکس قصد خوابیدن نداشت برای همین بلند شدم با عذر خواهی، شب به خیر گفتم و به اتاق خودم رفتم. بی صبرانه منتظر رسیدن صبح و دیدن دوباره ی علی بودم. فکرشم نمی کردم که انقدر دلم براش تنگ شده باشه. صبح که بیدار شدم، بقیه هنوز خواب بودن از اوضاع خونه مشخص بود که دیشب تانزدیکای صبح بیدار مونده بودن سریع حاضر شدم، ماشین رو برداشتم و به سمت شرکت حرکت کردم. دلم حتی برای در و دیوار شرکت هم تنگ شده بود. قبل از اینکه وارد اتاق خودم بشم در اتاق علی رو باز کردم و به اونجا رفتم. اما از دیدن منظره ی اتاق به شدت تعجب کردم. گلدون زیبایی که قبلا گوشه ی اتاق قرار داشت خرد شده و روی زمین ریخته بود. مشغول جمع کردن خرده های گلدون بودم چشمم به میز کار علی افتاد. دفترچه ای با جلد چرمی بسیار زیبا روی میز خودنمایی می کرد، تکه های گلدون رو توی سطل ریختم و بی اراده به سمت دفترچه رفتم. حس عجیبی منو وادار به خواندن اون دفتر میکرد. برش داشتم و آخرین صفحه ی علامت زده شده رو باز کردم. از ظاهر نوشته حدس زدم که باید یه دفترچه ی خاطرات باشه. به خودم گفتم رزا تو چت شده. نباید فضولی کنی. و می خواستم دفتر رو ببندم که با دیدن اسم منصرف شدم و شروع به خواندن کردم: این روزها انقدر سردرگم که دلم می خواد پا به فرار بگذارم و به جایی دور دست برم. احساساتم درهم شدند و خودم هم درست نمی دونم که احساس واقعییم چیه! تا قبل از رسیدن اون همه چیز عادی بود. عشق قبلی زندگیم رو، اگه بشه اسمشو گذاشت عشق، فراموش کرده بودم و به زنگیم ادامه میدادم. تمام زندگیم شده بود کارم و البته مادرم. صبح با آرامشی کسل کننده شروع می شد و شب با خستگی به پایان می رسید. اما وقتی که وارد زندگیم شد همه چیز رنگ دیگه ای گرفت. هیجان، استرس و

حتی حسادت. احساساتی که تا مدت‌ها از شون محروم بودم. اولش از این احساس لذت می بردم و خوشم میومد اما بعد... دیگه نه! دیگه احساسم تبدیل شد به یک عذاب وجدان کشنده. اما نمی تونم فراموشش کنم. رزا شده تمام زندگیم، عشق برادرم حالا عشق منم هست. به زودی به این وضعیت خاتمه میدم. دیگه طاقت ندارم... صدای در باعث شد نتونم بقیه ی نوشته رو بخونم. فوراً دفتر رو بستم و از اتاق خارج شدم. علی به آرامی سلامی کرد و بدون اینکه نگاهم کنه وارد اتاقش شد. از رفتارش تعجب کردم فکر می کردم بعد از این چند روز بهتر ازم استقبال می کنه. هم از رفتارش ناراحت بودم و هم از چیزی که توی دفترش خونده بودم خوشحال. خوشحال بودم که بالاخره می خواد حقیقتو بهم بگه و دوستم داره. خوشحال بودم که این بار در مورد احساسش نسبت به خودم اشتباه نکرده بودم، پس سرحال تر از همیشه مشغول به کار شدم. ساعت یک ظهر بود که علی بالاخره از اتاقش بیرون اومد. با لحنی که هیچ احساسی توش نبود گفت: "من امروز با یه نفر قرار دارم باید زودتر برم. توام میتونی الان بری خونه. خداحافظ." بلند شدم، وسایلمو برداشتم و در حالیکه به رفتار عجیبش فکر می کردم، به سمت خونه رفتم. اگه واقعا عاشق من بود پس دلیل این رفتار ضد و نقیضش چی می تونست باشه. سرمو به شدت تکان دادم تا این افکار مزاحمو از خودم دور کنم و با خودم گفتم توداری اشتباه می کنی رزا. اون رفتارش مثل همیشه بود. اما میدونستم که دارم به خودم دروغ می گم. وارد خونه که شدم عطر خوش قورمه سبزی باعث شد مغزم از همه ی افکار تهی بشه! با ذوق و شوق به سمت آشپزخونه رفتم و مادر رو که در حال سر زدن به غذا بود، از پشت سر بغل کردم و گفتم: "سلام. قربون مامان گلم برم با این دست پخت خوشمزش. نمی دونین چقدر هوس قورمه سبزی کرده بودم." مادر خندید و گفت: "سلام به روی ماهت. آخه آرش خیلی دلش قورمه سبزی می خواست برای همینم درست کردم. راستی تو امروز چرا انقدر زود اومدی؟"

"علی زود کارو تعطیل کرد. میخواست بره جایی!" "تا تو بری لباساتو عوض کنی منم غدارو می کشم. فقط خواستی بیای پایین کسرا و آرشم صدا کن." "چشم" و به اتاقم رفتم. تونیک آستین بلند صورتی رنگی به همراه شلوار لی آبی پوشیدم. کسرا رو صدا زدم و بعد به سمت اتاق آرش رفتم. در زدم اما چون جوابی نشنیدم بدون اجازه وارد اتاق شدم. آرش روی تخت دراز کشیده بود و هدفونی هم روی گوشاش بود. چند بار صداش زدم اما جواب نداد برای همین جلو رفتم، هدفون رو از روی گوشش برداشتم و گفتم: "آقا آرش." فوراً بلند شد. اخماشو درهم کشید و گفت: "شما اینجا چیکار میکنین؟" "مامان گفت برای ناهار صداتون کنم." و به سمت در رفتم که گفت: "می دونم اینجا خونه ی شماست و حق ندارم چنین چیزی بهتون بگم. اما برای خودتون می گم، بهتره وقتی می خواین وارد جایی بشین در بزنین." پوزخندی زدم و گفتم: "بله اما به شرط اینکه کسی که تو اتاقه انقدر صدای موزیک رو بلند نکرده باشه که دیگه هیچ صدایی رو نشنوه." و بی تفاوت از اتاق خارج شدم. همونطور که به سمت راه پله می رفتم زیر لب گفتم: "اصلاً هم شبیه من نیست!" با دیدن مهناز جون توی پذیرایی گره ی ابروانم جاشو به خنده داد. مهناز جونو در آغوش کشیدم و گفتم: "خوش اومدین. دلم براتون تنگ شده بود." چهره اش به نظر نگران می رسید اما با این حال لبخندی زد و جواب داد: "ممنون گلم. منم همینطور." در همین حین آرش و کسرا هم پایین اومدن و بعد از آشنا شدن آرش و مهناز جون همگی به سمت میز غذا رفتیم. غذا واقعا محشر شده بود بیشتر از هر روز دیگه ای غذا خوردم. آرش هم با اشتیاق زیادی مشغول خوردن بود. چنان با اشتها غذا می خورد که آدم با دیدنش گرسنش می شد. شاید به خاطر همین هم بود که زیاد خوردم. بعد از ناهار کسرا و آرش به طبقه ی بالا رفتن و منم برای هضم غذا مسئولیت شستن

ظرفها رو قبول کردم. شستن ظرفها نیم ساعته تمام شد، چای ریختم و خواستم وارد پذیرایی بشم که صدای آرام حرف زدن مامان و مهنازجون توجهم رو جلب کرد. میدونستم که کار درستی نمی کنم اما دلم می خواست از حرفاشون سر در بیارم برای همینم فالگوش ایستادم. مهنازجون: "نمی دونم مریم به خدا گیج شدم! منم همین فکرو می کردم. فکر می کردم رزا رو دوست داره! اینو از چشماش می تونستم بخونم اما امروز حسابی نا امیدم کرد." مادر: "منم فهمیده بودم اما مثل اینکه اشتباه می کردیم. اگه این انتخاب علیه بذار کاری که دوست داره بکنه. اگه میخواد با نیلوفر ازدواج کنه. تو ام برایش مادری کن و برو خاستگاری." "چه جوری؟ وقتی میدونم بچم دلش پیش کس دیگه ایه....." دیگه بقیه ی حرفاشونو نشنیدم، چشمام سیاهی می رفت. اول سینی چای و بعد خودم به زمین افتادم. و بعد فقط سیاهی بود و صداهاى مختلفی که منو صدا می زدند. وقتی چشمامو باز کردم توی اتاقم بودم. مامان و کسرا بهم خیره شده بودند جورى که انگار چیز عجیبی در وجودم می دیدن. مامان وقتی فهمید بیدار شدم زد زیر گریه و گفت: "الهی بمیرم برات. چت شد یهو؟! " به زور لبخندی زدم و گفتم: "خوبم مامان، یه کم حالم بد شد. شما نگران نباشین." کسرا رو به مامان گفت: "شما برین بیرون مامان. چند روزه پیشش برو یه کم استراحت کن. من مواظبش هستم." مادر که خستگی از چشمان درشتش می بارید، پیشانیمو بوسید و درحالیکه از اتاق بیرون میرفت زیر لب گفت: "درد عشقه." همین دو کلمه کافی بود تا اشک از چشمام جاری بشه. کسرا با مهربانی اشکامو پاک کرد و گفت: "خواهر خوشگلم. نینم گریه کنیا. نمی خوامی به من بگی چی شده؟" با بغض گفتم: "چند روزه که خوابم؟" "سه روز." و به سرم توی دستم اشاره کرد و گفت: "این سه روز همش بهت سرم وصل بوده." آهی کشیدم و گفتم: "یعنی من سه روز خواب بودم؟" "آره. دکتر گفت به خاطر اینه که بهت شوک وارد شده میخواست ببریمت بیمارستان اما مامان نداشت." "خوب کاری کرد." در باز شد و مهسا با کاسه ای سوپ وارد شد. گونمو بوسید و گفت: "پس بالاخره بیدار شدی تنبل خانوم!" لبخند بی رمقی زدم و نیم خیز شدم. مهسا سوپ رو قاشق به قاشق توی دهنم می چپوند. ناخودآگاه خندم گرفت و گفتم: "بس کن مهسا. خفم کردی." "چه عجب خندیدی!" چسب سرم رو از روی دستم کندم و سوزنواز توش درآوردم. کسرا با اعتراض گفت: "چیکار داری می کنی؟ باید صبر کنی تا تموم شه." به هر زحمتی بود از جام بلند شدم و گفتم: "من حالم خوبه. می خوام خودم غذا بخورم." با کمک مهسا و کسرا به طبقه ی پایین رفتم. تقریباً همه اونجا بودند به جز علی. مهنازجون با مهربانی به کمکم اومد و موهامو نوازش کرد. با اینکه خیلی دوستش داشتم، اون لحظه دلم نمی خواست پیش من باشه چون حضورش منو یاد علی می انداخت. اون روز همه مثل پروانه دور من می چرخیدن تا حالم بهتر بشه. منم برای خوشحالی اونا به زور می خندیدم اما فقط خدا می دونست توی دلم چه آشوبی به پا بود. وقتی داشتم به اتاقم برمی گشتم، کسرا دنبالم اومد و گفت: "میتونیم با هم حرف بزنین؟" دعوتش کردم به داخل اتاقم و گفتم: "حتماً." نشست رو به روم و با نگرانی گفت: "می دونم. می دونم که حالت بده. میدونم که همش به خاطر علیه. اما گوش کن، تو نباید خودتو ناراحت کنی. نباید خودتو عذاب بدی. اگه می خواد بره خب بذار بره. توجیزی از دست نمی دی. اونکه که یه دست گلی مثل تورو از دست می ده و اینم به خاطر اینه که لیاقتت رو نداره. به خاطر اینه که میترسه. اون از شهاب می ترسه. اصلاً می دونی بهتر شد که همین الان رفت. تو باید فراموشش کنی رزا. به خاطر خودت میگم." به اشکام اجازه ی جاری شدن دادم و به آرامی در آغوش برادرم فرو رفتم. مثل بچه ی بی سرپناهی

بودم که نمی دونستم باید چیکار کنم. با سردرگمی پرسیدم: "حالا من چیکار کنم کسرا؟" در حالیکه موهامو نوازش می کرد گفت: "زندگی کن با خوشحالی و با علی رو به رو شو. نذار صدای شکستتو بشنوه نذار ....".

به کارت روی میز خیره شده بودم اما چیزی رو که می دیدم باور نداشتم. خدایا چرا انقدر زود؟ حدودا دو هفته ای از شنیدن اون خبر نحس می گذشت و من هنوز تو شوک از دست دادن علی بودم که کارت ازدواجش به دستم رسیده بود.

و حالا یک روز قبل از این عروسی دردناک بود. فقط یک روز مونده بود به پژمرده شدن غنچه ی نوشکفته ی عشقم. فقط یک روز... خودمم شگفت زده شده بودم از شجاعتم وقتی که جلوی همه ایستاده بودم و گفته بودم: "من به این عروسی میرم!"

وقتی این حرف رو زدم برق تحسینو تو چشمای همه دیدم، مخصوصا کسرا. می خواستم به حرفش گوش کنم و با مشکلم رو به رو شم، نه اینکه ازش فرار کنم.

حالا همگی برای بدرقه کردن آرش تا فرودگاه بیرون رفته بودن و من ساعتها بود که به کارت روی میز خیره شده بودم. چندروز پیش برای اولین بار نیلوفر رو دیدم، دختر خوب و زیبایی بود و خیلی زود به دل می نشست. همسایه ی مهنازجون بود. از ته دل برایش آرزوی خوشبختی کردم و اینکه علی لیاقتش رو داشته باشه.

هنوزم به یاد عروسی علی تمام وجودم یخ می کرد، باورم نمی شد که دیگه برای همیشه از دست دادمش. روز عروسی نیلوفر واقعا زیبا شده بود، اما من از زیر پرده ی اشک کسی به جز علی رو نمی دیدم.

صدای زنگ رشته ی افکارم رو پاره کرد. با بی تفاوتی شانهِ بالا انداختم و به سمت آیفون رفتم. حتما بقیه از پاتختی برگشته بودن! کسرا ام که با روستاش رفته بود بیرون. وقتی در رو باز کردم، داشتم از تعجب شاخ در می آوردم، علی بود. دوباره شده بود مثل بار اولی که دیدمش، سرش رو پایین انداخت و با صدای گرفته ای گفت: "سلام".

با لحن سردی جوابش رو دادم. حتی به خودم زحمت ندادم دعوتش کنم بیاد داخل.

گفت: "می تونم پیام تو؟"

در حالیکه از جلوی در کنار می رفتم، گفتم: "می تونین. اما کسی خونه نیست".

گفت: "پس مزاحم نمی شم. با کسرا کار داشتم، بعدا باهات صحبت می کنم. خداافظ".

و رفت. هنوز چند قدمی بیشتر نرفته بود که سرشو برگردوند. با نگاهم غافلگیرش کردم. دوباره می خواست بره که دیگه نتونستم خودمو کنترل کنم، اگه حرفی بهش نمی زدم، دیوونه می شدم، اگه دلیل کارشو نمی فهمیدم تا آخر عمر به علامت سوال بزرگ توی ذهنم می موند.

تقریبا فریاد زدم: "صبر کن".

چند قدمی رو که رفته بود، برگشت و گفت: "چیزی شده؟"

تحول سرمای هوا برام سخت شده بود، گفتم: "بیا تو".

جاخورد، سرخ شد و گفت: "چی؟"

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم: "می خوام باهات حرف بزنم".

چیزی نگفت و به آرامی وارد خونه شد. روی مبلی گوشه ی اتاق پذیرایی نشست و منتظر بهم خیره شد.

دستم تو موهام فرو کردم و درحالیکه سعی می کردم، آروم باشم گفتم: "چرا؟ علی تنها چیزی که باید بدونم اینه که چرا داری اینکارو می کنی؟"

"چیکار؟"

"خودت می دونی. درسته که هیچوقت چیزی بهت نگفتم اما تو که میدونستی! توکه میدونستی چقدر دوستت داشتم".

پوزخندی زد و گفت: "واقعا؟! از کجا باید می دونستم؟ تو هیچوقت به من چیزی نگفتی".

با حرص گفتم: "تمومش کن این بازی مسخره رو! حداقل راستشو بهم بگو. من دفتر خاطراتتو خوندم. حتی اگه انکار کنی من میدونم که دوستم داشتی".

بلند شد و ایستاد، چنگی به موهایش زد و گفت: "آره دوستت داشتم. خیلیم دوستت داشتم اما نتونستم با خودم کنار بیام".

"آخه چرا؟"

"تو عشق برادرم بودی. چطور می تونستم بهش خیانت کنم. حتی با اینکه اون مرده! همش همین نیست! از کجا باید می دونستم توام دوستم داری. هیچوقت از طرف تو مطمئن نبودم. فکر می کردم توام منو سرزنش می کنی. ای کاش... ای کاش حرفی که امروز زدی رو یه کم زودتر می گفتی. فقط یه کم!"

با عصبانیت اشکمو پاک کردم و داد زدم: "برو بیرون! از این خونه برو بیرون".

با نگرانی به سمتم اومد: "تو حالت خوبه؟"

بلند تر فریاد کشیدم: "به من نزدیک نشو! فقط برو بیرون. تو از شهابم بدتری تو یه آدم پستی. یعنی عشق من انقدر برات بی ارزش بود؟؟ به خاطر وجدان خودت منو بازی دادی؟ برو بیرون. دلم برای نیلوفر می سوزه!"

بدون توجه به حرفام بهم نزدیکتر شد و گفت: "داری می لرزی رزا. بشین. خواهش می کنم آرام باش. باشه من میرم تو فقط آرام باش".

"تو که بری من آرام می شم. برو".

خواست چیزی بگه اما فوراً پشیمون شد و رفت. آهی کشیدم و سرمو به مبل تکیه دادم. تمام وجودم می لرزید و بدجوری عرق کرده بودم. لیوان آب روی میز رو به سمت دیوار پرت کردم و زیر لب گفتم: "به درک!"

در با شدت باز شد و کسرا اومد تو، رنگش پریده بود، به طرفم اومد و گفت: "چیزی شده؟"

لبخند بی رمقی زدم و جواب دادم: "نه، لیوان از دستم افتاد".

نیشخندی زد و گفت: "جالبه. عصبانی میشی، لیوان بدبختو می زنی تو دیوار همه چیرم می اندازی تقصیر دستت!"

"خب تو که همه چیو می دونی چرا می پرسی؟"

روی مبل نشست و دست منم کشید. موهامو با دستاش مرتب کرد و گفت: "تا حالا ندیده بودم اینجوری گریه کنی".

دستی به صورتم کشیدم، خیس خیس بود. گفتم: "قیافه خیلی مسخره شده نه؟"

لبخندی زد و گفت: "آره. قشنگ شدی مثل دلکا".

"من عاشق این صداقتتم".

اشکامو پاک کرد: "دیگه گریه نکن! واقعا بهت نمیداد!"

"پس چیکار کنم؟"

"به زندگیت فکر کن. ببین چیکار دوست داری بکنی. دنبال یه هدف باش و زندگی کن".

برای بیستمین بار عرض اتاقو طی کردم، چشمامو بستم و نفسی عمیق کشیدم. از تصمیمم کاملاً مطمئن بودم. در اتاقو باز کردم و به طبقه ی پایین رفتم. همه نشسته بودن و داشتن چای میخوردن. بابا، با دیدنم لبخندی زد و گفت: "چه عجب! دختر بابا اومده".

خندیدم و کنارش نشستم. مامان با مهربونی لبخندی زد و گفت: "خوشحالم که بالاخره از اتاقت اومدی بیرون عزیزم".

چشمامو بستم و نفس عمیقی کشیدم، بعد دوباره بازشون کردم. نگاهی به کسرا انداختم، قبل از اینکه به بقیه چیزی بگم، همه چیزو به کسرا گفته بودم. لبخندی زد و سرشو تکان داد، انگار داشت تاییدم می کرد.

لبخندی زدم و گفتم: "من باید به چیزی بهتر بگم".

بابا گفت: "بگو عزیزم".

"من به تصمیمی راجع به آیندم گرفتم، امیدوارم باهام موافق باشین".

رنگ نگاه بابا عوض شد، حالا دیگه نگرانی به خوبی از چشماش معلوم بود، اما با این حال گفت: "ادامه بده".

"می خوام برم دانشگاه".

یهو خندید و گفت: "خب اینکه دیگه این همه من من نداشت، معلومه که موافقم".

حرفشو قطع کردم: "هنوز تموم نشده. من می خوام برم دانشگاه اما نه اینجا. می خوام معماری بخونم. توی ایتالیا!"

بابا متفکرانه به زمین چشم دوخت. مامان لبخند کم‌رنگی زد و برخلاف تصورم گفت: "ما موافقیم. می تونی بری".

بهتزرده به بابا نگاه کردم، اونم سرشو تکان داد و گفت: "آره منم حرفی ندارم".

دیگه داشتیم از تعجب شاخ در میاوردم. میدونستم که بالاخره اجازه میدن اما باورم نمیشد که انقدر زود اینکارو بکنن.

گفتم: "شماها حالتون خوبه؟؟؟ باورم نمیشه انقدر سریع راضی شدین!"

"منم فکر می کنم این سفر واقعا برات لازمه. از نظر ما رفتن تو اشکالی نداره اما نمی تونیم بذاریم توی یه کشور غریب تنها باشی".

"یعنی باهام میان؟"

"نه! یکی از دوستای خوب من توی ایتالیا زندگی می کنه. وضع مالی خوییم داره تا تموم شدن تحصیلاتت می تونی پیش اون و خانوادش بمونی".

معتراضانه گفتم: "ولی بابا! من نمی خوام سربرار کسی باشم. اینجوری حس می کنم اضافیم".

به جای بابا، مامان جواب داد: "عزیزم تو برای اونا سربرار نیستی. ما که تورو جای بدی نمی فرستیم. اونا فوق العاده خوب و مهربونن. اصلا تو برو اونجا اگه راحت نبودى بعدا به فکری می کنیم".

آهی کشیدم و گفتم: "باشه! باشه! قبوله!!"

نمی دونم چه شده بود، گریه نمی کردم، برعکس خوشحال بودم. انگار هنوز داغ بودم! حتی درست نمی دونستم چند ساعت از شروع پرواز میگذره. فقط احساس می کردم خیلی از خونه دور شدم. انقدر که دیگه اگه بخوام نمی تونم به علی نگاه کنم. چشمامو بستم و سرمو به صندلی هواپیما تکیه دادم. سعی کردم خاطرات این چند وقتو از ذهنم بیرون کنم! اما مگه میشد؟! نه! پس بیخیال بیرون کردنشون از ذهنم شدم و به خودم دلداری دادم: "درست میشه. فقط یه کم زمان لازمه".

وقتی خانمی که کنارم نشسته بود، چشماشو گرد کرد و بهم زل زد تازه فهمیدم بلند حرف زدم. لبخندی زدم و با سر معذرت خواهی کردم. اونم سر تکان داد اما چیزی نگفت. حالا انگار اگه حرف میزد زبونشو می فهمیدم. بی طاقت به ساعت نگاه کردم. آه اینم که خوابیده! مهماندار هواپیما چیزی گفت. انقدر بد انگلیسی حرف میزد که تنها چیزی که فهمیدم این بود: کمر بندهاتون رو بسته نگه دارید!

خوب اینم نشونه ی خوبی بود، یعنی اینکه به زودی می رسیدیم! کش و قوسی به بدنم دادم و خمیازه ای کشیدم. هر چی بیشتر به فلورانس نزدیک میشدم بیشتر وحشتزده می شدم. ضربان قلبم وحشتناک داشت می رفت بالا. از وارد شدن به یه جای ناشناخته می ترسیدم اما عجیبتر این بود که این وحشت باعث نشده بود از تصمیمم پشیمون باشم. انگار مطمئن بودم راه درستو انتخاب کردم. کشش عجیبی منو به سمت مقصد می کشوند. وقتی هواپیما فرود اومد، با قدمهایی محکم وارد سالن شدم. مخصوصا محکم قدم بر میداشتم که ترسمو مخفی کنم. به محض اینکه چشمم به اسم خودم روی پلاکاردی افتاد داشتم از خوشحالی بال در میاوردم. به سمت مرد رفتم و به انگلیسی سلام کردم و بهش گفتم که من رزا ام.

اما اون لبخندی زد و در نهایت ناباوری به فارسی جواب داد: "سلام خانم. خوش اومدین. آقا بیرون منتظر تونن".

بعد چمدونمو گرفت و ادامه داد: "خیلی عذر خواهی کردن که نتونستن بیان داخل. آخه ایشون تو جاهای شلوغ نفسشون بند میاد. آسم دارن".

خیلی تند راه میرفت درحالیکه سعی می کردم قدمامو باهانش هماهنگ کنم گفتم: "مهم نیست. ایشون باید منو ببخشن که مزاحمشون میشم".

اخمی کرد و گفت: "این چه حرفیه. آقا و خانم خیلی خوشحالن. خانوم خیلی ذوق زده شدن. خیلی مشتاقن شمارو زودتر ببینن".

و منو به سمت فضای باز راهنمایی کرد. وقتی به مازراتی کوپه ی مشکی رنگ رسیدیم، دهانم از شدت تعجب باز مونده بود. مردی که کت و شلوار طوسی پوشیده بود از ماشین پیاده شد و لبخند زنان به سمتم اومد. دستشو به طرفم دراز کرد و گفت: "باورم نمیشه انقدر بزرگ شدی. آخرین باری که دیدمت خیلی بچه بودی. خوش اومدی دخترم".

برعکس چیزی که فکر می کردم، مرد مهربونی به نظر می رسید، با وجود سنش، بی نهایت خوش تیپ و خوش قیافه بود و چشمان سبز رنگ براقی داشت.

از اونجایی که عادت داشتیم دوستای بابا رو عمو صدا کنیم، دستشو فشردم و گفتم: "سلام. عمو. ممنون. ببخشید که مزاحم شما شدم".

اخم زیبایی کرد و گفت: "دیگه این حرفو نزن. من همیشه دلم می خواست که یه دختر داشته باشم. تو مثل دختر خودمی. حالام به جای این حرفا بهتره زودتر بریم خونه، حتما خیلی خسته ای".

اخیش خدا خیرت بده حرف دلمو زدی به خدا! لبخندی زدم و گفتم: "بله. بریم".

از دیدن خونه حتی بیشتر از ماشین شوکه شدم. خونه ی ویلایی فوق العاده زیبا و بزرگی بود. باورم نمیشد انگار که داشتیم خواب می دیدم. ناخودآگاه سوتی زدم و گفتم: "محشره".

عمو خندید و منو به سمت خونه برد. داخل حیاط پر بود از درختا و گل های مختلف که اسم هیچکدومشونم نمی دونستم. یه لحظه توهم زدم که نکنه اینا از مافیای ایتالیایی باشن! با اینکه وضع مالی ما توی ایران خوب بود، تا به حال در عمرم چنین خونه ای ندیده بودم.

استخر زیبایی که کفش رو سرامیک های سفید پوشونده بودن، در گوشه ای از حیاط خودنمایی می کرد. احساس می کردم ملکه ای چیزیم. به عمو وارد خونه شدیم. همه جا مدرن و درعین حال زیبا و شیک بود. چند تابلوی رنگ روغن زیبا روی دیوار های خونه به چشم می خورد.

هنوز همه جای خونه رو درست ندیده بودم که احساس کردم کسی در آغوشم گرفت. نمی تونستم صورتشو ببینم اما موهای بلند و موج قهوه ای رنگش توی صورتم می خورد و دستای ظریف و مهربانش دور شانه ام حلقه شده بود.

عمو به زن گفت: "بسه دیگه مینو جان. بذار نفس بکشه".

پس اسمش مینو بود. چقدرم که بهش میومد. پوستش سفید و کشیده بود و چشمان درشتی به رنگ دریا داشت. در کل چهره ی زیبایی داشت و خیلی به دل می نشست.

مینو لیمو بوسید و گفت: "سلام خوشگلم. خیلی خوشحالم که دوباره می بینمت. حالا که بزرگتر شدی خوشگلترم شدیا! نمی دونی چقدر دوست داشتیم ببینمت".

خندیدم. رفتارش خیلی به دلم نشست. طوری برخورد می کرد انگار که من دختر خودشم. منم بوسیدمش و گفتم: "مرسی خاله. منم خوشحالم که اینجام".

دستم و کشید و در حالیکه منو از پله های مارپیچ خونه به طبقه ی بالا می برد، با ذوق کودکانه ای گفت: "بیا بریم اتاقتو نشونت بدم. رضا می گفت ممکنه تو این اتاقو دوست نداشته باشی ولی من مطمئنم که خوشت میاد!"

و منو به طرف اتاقی که درش سفید رنگ بود برد، درو که باز کرد برای چند لحظه محو زیبایی فضای اتاق شدم. مینو با صدایی که توش ناراحتی موج می زد گفت: "چیشد؟ خوشت نیومد نه؟ خب آگه خیلی بده می تونیم عوضش کنیم". از لحن حرف زدنش خندم گرفت. درست مثل بچه ها بود. ناخودآگاه بغلش کردم و گفتم: "نه. عوض کردن برای چی؟ اینجا فوق العاده س. خیلی قشنگه".

یه تخت خواب چوبی دو نفره با ملحفه ی صورتی گوشه ی اتاق بود و جلوش یک میز آرایش از همون جنس بود که روش پر از لوازم آرایش و عطر های مختلف بود. در سمت دیگه ی اتاق یه کتابخونه با انواع کتاب ها قرار داشت. فرش کوچک و زیبایی به رنگ صورتی، با گلهای درشت سفید وسط اتاق پهن شده بود که زیبایی اتاقو چند برابر کرده بود. دیوار ها و در کمد صورتی ملایم بودن و روی یکی از دیوار ها یه نقاشی رنگ روغن قشنگ نصب شده بود. نقاشی، ساحل و دریا رو نشون می داد و قایق کوچکی که روی دریای بزرگ و آبی شناور بود. دختری هم در ساحل ایستاده بود، به قایق خیره شده بود و برای کسی دست تکان می داد. واقعا قشنگ بود.

به مینو که حالا بی نهایت خوشحال شده بود، گفتم: "خاله؟ این نقاشیا که توی خونس و این یکی که اینجاس، اینارو کی کشیده؟ خیلی قشنگن".

از قبلم خوشحالتر شد و جواب داد: "واقعا قشنگن؟ یعنی خوشت اومده؟ همشونو خودم کشیدم. از بچگی عاشق نقاشی بودم".

با تعجب گفتم: "باورم نمیشه. خیلی خوشگلن. شما واقعا محشری".

با خوشحالی کف دستاشو به هم کوبید و گفت: "باید یه نقاشیم از تو بکشم. خیلی خوشگلی".

"نه زیاد!"

هولم داد توی اتاق و گفت: "یه کم استراحت کن. فقط زود بیدار شیا. حوصلم سر میره. آه راستی تا یادم نرفته، یه حموم توی این طبقه هست. یه دوش بگیری بهتره! سر حال میشی".

و رفت.

چمدونامو باز کردم، از توی یکیش کیف حمام رو برداشتم و از اتاق خارج شدم. طبقه ی دوم تقریبا مثل یه خونه ی جدا به حساب میومد، حتی آشپزخونه هم داشت. حدس زدن جای حمام کار سختی بود چون این طبقه اتاق های زیادی داشت. بالاخره بعد از حدود یک ربع حمام رو پیدا کردم و واردش شدم. وان رو پر از آب گرم و کف کردم و توش دراز

کشیدم. احساس آرامش می کردم و تمام خستگی‌م داشت ذره ذره از وجودم بیرون می رفت. سرمو به دیوار تکیه دادم ، چشمامو بستم تا کمی از سوزش اونا کم بشه که کم کم خوابم برد.

وقتی از خواب بیدار شدم چند دقیقه طول کشید تا کاملا متوجه بشم که کجا ام. با عجله بلند شدم، دوش گرفتم و از حمام بیرون رفتم، همه جا ساکت و تاریک بود. وقتی به ساعت نگاه کردم نزدیک بود شاخ در بیارم. دوازده و نیم شب بود. دلم برای مینو سوخت، حتما خیلی منتظر مونده بوده و حالام که دیگه خوابیده. دلم ضعف رفت. خیلی گشتم بود، اما دلم نمی خواست بقیه رو از خواب بیدار کنم. حوله رو دور خودم محکم کردم و به آشپزخونه ی طبقه ی دوم رفتم تا چیزی برای خوردن پیدا کنم. در یخچالو باز کردم، اه اه یکم پنیرم توی این یخچال پیدا نمیشد برای خوردن. در فریزر رو باز کردم، یه کم بستنی توش بود، برای خودم توی یه کاسه کمی بستنی برای خودم ریختم و مشغول خوردن بودم که صدای قدمهای کسی رو شنیدم و بعد سایه ی کسی ظاهر شد، بلند شدم و داشتم از ترس جیغ می کشیدم که دستی جلوی دهنمو گرفت. دست و پا زدم و سعی کردم دستشو از روی دهنم بردارم که گفت: "آروم باش لطفاً. اگه قول بدی ساکت بمونی دستمو بر میدارم. باشه؟"

صدای مرد خیلی برام آشنا بود. سرمو به نشانه ی باشه تکان دادم. دستشو از روی دهنم برداشت و رو به روم ایستاد. با تعجب بهش خیره شدم و در حالیکه صدام هنوزم می لرزید، گفتم: "آرش؟"

سرشو تکان داد و گفت: "آره."

"تو اینجا چیکار میکنی؟"

"اینجا خونمه. نباید پیام خونه؟؟"

دیگه چشمام داشتن از جا در میومدن.

تقریبا فریاد زدم: "خوننههههه؟؟؟"

با خونسردی شانه ای بالا انداخت و گفت: "آره خونه. من پسر مینو ام. ولی تو این وقت شب اینجا چیکار می کنی؟"

بعد به کاسه ی بستنی اشاره ای کرد و گفت: "بهت نمیداد انقدر شکمو باشی."

با حرص گفتم: "شکمو نیستم. فقط شام نخورده بودم."

پوزخندی زد و گفت: "یعنی بازم اعتصاب کرده بودی؟ نگو که هنوز نیومده عاشق شدی!"

خوب می دونستم واسه ی چی داره بهم تیکه میندازه، وقتی خبر ازدواج علی رو شنیده بودم تا چند روز لب به غذا نمی زدم.

با نفرت بهش خیره شدم و گفتم: "تو کار دیگه ای نداری؟ مشکلات با من چیه؟!"

دوباره از همون پوزخندای حرص درآرش زد و گفت: "مشکلم با تو؟ خب فکر نمیکنی بهتره اول لباس بیوشی بعد راجع بهش حرف بزنی؟؟ یا می خوای همینجوری".....

تازه فهمیدم با چه وضعی وایستادم و دارم باهاش حرف میزنم. قاشقو روی میز گذاشتم و درحالیکه به سمت اتاقم می دویدم زیرلب گفتم: "میکشمت".

به اندازه ی کافی خوابیده بودم برای همین دیگه تا صبح هر کاری کردم خوابم نبرد، جرئت بیرون رفتن از اتاقم نداشتم. بالاخره صبح شد، داشتم لباس می پوشیدم که مینو وارد اتاق شد.

خندید و درحالیکه منو می بوسید گفت: "دیروز خوب خوابیدیا! حسابی حوصلم سر رفته بود. امروز دیگه نمی دارم بخوابی! کلی کار داریم. حالام زود حاضر شو بریم پایین! آرش دیشب از مسافرت برگشته. حتما قبلا دیدیش مگه نه؟!"

سعی کردم به زور لبخند بزنم: "آره. به اندازه ی کافی دیدمش".

موهامو با کش بستم و گفتم: "خب من آماده ام. بریم".

دستمو محکم گرفت، منو همراه خودش کشید و گفت: "خیلی خیلی خوشگل شدی. حتما خیلی گشتمه بریم!"

واقعانم داشتم از گرسنگی غش می کردم.

به عمو سلام کردم و خواستم کنار مینو بشینم، که عمو صندلی کنار خودش رو برام جلو کشید، درست رو به روی آرش. از نگاه کردن بهش خجالت می کشیدم. یه بار دیگه یاد وضعیت خجالت آمیز دیشبم افتادم و سرخ شدم.

آرش لبخندی زد و با طعنه گفت: "صبح به خیر. دیشب خوب خوابیدی؟?"

"نه، اصلا نتونستم بخوابم".

پوزخندی زد و گفت: "شاید به خاطر پر خوریه. مگه نه؟"

گفتم: "نه، یه مگس مزاحم توی خونه بود، انقدر ویز ویز کرد که نتونستم بخوابم".

بعد با حرص گفتم: "اما بالاخره می کشمش".

مثل همیشه خونسرد بود، لبخند زیبایی زد و گفت: "موفق باشی".

مینو با تعجب بهمون نگاه می کرد، شونه اش رو بالا انداخت و لبخند محوی زد اما چیزی نگفت.

صبحانه رو که خوردیم، مینو گفت: "رضا کارای دانشگاهتو درست کرده. همه چیز آماده س از چندروز دیگه ام میتونی بری سر کلاسات".

خندیدم و به عمو گفتم: "مرسی عمو جون".

عمو بامهربونی لبخندی زد و گفت: "کاری نکردم که".

مینو گفت: "امروز بهتره بری خرید. یه کم لباس و کفش و از این جور چیزا بگیر!".

بعد رو به آرش گفت: "پاشو حاضر شو! تو که امروز بیکاری پس ببرش".

چای پرید توی گلوی آرش و درحالیکه سرفه می کرد و به شدت سرخ شده بود، گفت: "چرا من؟ خوب خودت باهاتش برو".

مینو اخم کرد و گفت: "انقدر حرف نزن. فقط کاری که بهت میگو بکن. حالام زودباش چقدر می خوری".

داشتیم می خندیدم که با چشم غره ی آرش خنده روی لبم ماسید. عوضش زبونم رو دراز کردم و یکی از همون پوزخندهای خودش رو بهش تحویل دادم. اما به هر حال خودمم دوست نداشتم با اون غول بیابونی برم خرید. به مینو گفتم: "خاله نمیشه باهام بیای؟ آخه سلیقه ی شما خیلی خوبه".

مینو با لجبازی گفت: "سلیقه ی آرشم به من رفته. حرف نداره. حالام زودباشین برین حاضر شین. دیر میشه ها! برای ناهارم برنگردین خونه. ما میخوایم بریم بیرون. فهمیدین؟"

آرش آهی کشید، بلند شد و گفت: "باشه باشه. من تسلیمم".

بعد رو به من گفتم: "واسه چی هنوز نشستی؟ برو حاضر شو دیگه".

چشم غره ای بهش رفتم و فوراً حاضر شدم. از مینو و عمو خداحافظی کردیم و به سمت ماشین رفتیم. در ماشینو برام باز نگه داشت تا سوار شم. از این کارش تعجب کردم و ابرومو بالا انداختم. از رفتارش خوشم اومد و لبخند زدم. سوار شد و ماشین رو روشن کرد.

به لبخند روی لبم اشاره ای کرد و گفت: "یعنی از اینکه با من اومدی بیرون انقدر خوشحالی؟"

پامو به کف ماشین کوبیدم و جواب دادم: "نخیر، یاد یه چیزی افتادم همین".

دوباره پوزخند: "باشه باور کردم".

"مسخره".

"لوس"

با حرص به سرعت سنج ماشین نگاه کردم و گفتم: "بلد نیستی تندتر از این رانندگی کنی یا مخصوصا انقدر آرام میری؟؟ که بیشتر بامن باشی؟؟!"

"تو کمپوت اعتماد به نفسی".

و پاشو روی گاز فشار داد.

بعد از چند دقیقه ماشین رو نگه داشت و گفت: "اول کفش میخریم".

چیزی نگفتم و پیاده شدم، کفش ها واقعا زیبا بودن. از بیشترشون خوشم میومد و دوست داشتم همشونو بخرم.

یه کفش صورتی و یه دونه مشکی با کیف های هم رنگشون خریدم. آرش، بسته های خرید رو از دستم گرفت و گفت: "من میارم! تو واقعا با این کفش میتونی راه بری؟"

بسته هارو به دستش دادم و گفتم: "البته. میخوای به توام یاد بدم؟ خیلی آسونه ها".

بالاخره اون پوزخندای مسخرشو کنار گذاشت، یه لبخند واقعی و زیبا زد و گفت: "امیدوارم خرید لباس انقدر طول نکشه".

"نه. خریدن کفش خیلی سختتره".

خرید لباس همونطور که فکرشو می کردم خیلی کمتر طول کشید. انقدر خسته شده بودم که تقریبا همه ی لباسامو آرش انتخاب کرد و واقعا هم سلیقش حرف نداشت.

دیگه واقعا از شدت گشنگی داشتم از پا در میومدم. آرش گفت: "من خیلی گشمنه".

"منم همینطور".

گفت: "چه عجب".

منظورشو فهمیدم. هر دو همزمان لبخند زدیم.

کنار یک رستوران زیبا ایستاد. بیرون از رستوران، در فضای باز صندلی های زیادی چیده شده بودن. درو برام باز کرد و درحالیکه منو به سمت یه میز راهنمایی می کرد، گفت: "پیتزا و پاستاهاش فوق العاده ان".

غذاهای اونجارو خوب نمی شناختم برای همین گفتم: "برام فرقی نداره. خودت برام غذا سفارش بده".

یکی از سندلی هارو برام عقب کشید و خودشم رو به روم نشست. وقتی گارسون اومد، تند تند به ایتالیایی یه چیزایی بلغور کرد و آرشم جوابشو داد. آهی کشیدم و با خودم فکر کردم که هرچه زودتر باید ایتالیایی یاد بگیرم.

آرش درحالیکه با ظرف سالاد روی میز بازی می کرد گفت: "به خانوادت زنگ زدی؟"

گفتم: "معلومه که آره. همونروز که رسیدم زنگ زدم".

"کسرا چطور بود؟"

یهو بغض گلومو گرفت. بیشتر از همه دلم برای کسرا تنگ شده بود، برای حرفاش، برای شوخیاش.

بغضمو به سختی فرو دادم و گفتم: "خوب بود".

سرشو خاروند و با لحن کنجکاوی پرسید: "خب اون پسره، اسمش چی بود... علی...؟ اون؟...".

دوست نداشتم راجع بهش حرف بزنه برای همین قبل از اینکه حرفش تموم بشه گفتم: "ازدواج کرد. تموم شد".

خودشم فهمید میلی به ادامه ی بحث ندارم. برای اولین بار سعی نکرد حرصمو در بیاره و دیگه ادامه نداد.

غذارو که آوردن انقدر گشتم بود که همشو بی وقفه خوردم. ظرف غذاشو جلوم گذاشت و گفت: "تعارف نکن. اینم بخور".

دستی به شکمم کشیدم و گفتم: "مرسی منکه سیر شدم".

اونم غذاشو تموم کرد و باهم به خونه برگشتیم. وقتی رسیدیم هنوز مینو و عمو نیومده بودن.

آرش بسته های خریدو توی سالن پذیرایی گذاشت و گفت: "نمی برمشون تو اتاقت چون به هر حال وقتی مامان بیاد ازت میخواد همشونو بیاری تا ببینه".

با فکر کردن به واکنش مینو خندم گرفت و گفتم: "مامان باحالی داری".

خندید: "آره. بعضی وقتا فکر می کنم من بابای اونم".

و ادامه داد: "من میرم اتاقت یه کم استراحت کنم".

"منم همینطور".

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: "یعنی توام با من میای؟؟"

از توی ظرف میوه سیبی برداشتم، به طرفش پرتاب کردم و داد زدم: "ساکت شو".



بعد از چند دقیقه با بی میلی از آغوشش جدا شدم، عمو لبخند می زد و آرشم برعکس همیشه یه لبخند محو و کم رنگ اما مهربون، روی صورتش نقش بسته بود.

بلند شدم و به اتاقم برگشتم، لباسارو توی کمد چیدم و خواستم کیفمو بردارم که از دستم رها شد، عکس من و علی کنار آبشار روی زمین افتاد. دوباره بغض کردم. عکسو برداشتم و گوشه ی تخت نشستم.

بغض توی گلو مو پس زدم و به عکس علی گفتم: "دیگه تموم شد. همه چی. حتما الان خیلی خوشبختی مگه نه؟ خوش به حالت که انقدر زود با همه چی کنار اومدی. ولی من؟ نمی دونم چمه. دلم برات تنگ شده ولی دیگه نمی خوام ببینمت. دیگه نمی خوام تو توی زندگیم باشه دیگه نمی خوام زندگیمو با تو بسازم. فکر کنم دیگه باید تمومش کنم". عکسو توی سطل زباله انداختم، سرمو روی بالش گذاشتم و چشمامو بستم...

باد، موهای بلند و لخت طلایی شو به حرکت در آورده بود، با کلافگی موهارو از توی صورتش کنار زد و گفت: "نمی تونم تمومش کنم، یه نگاه بنداز ببین می فهمی اشکالش کجاس؟"

لبخندی زدم و نقشه رو از سارا گرفتم، با کمی فکر کردن ایراد نقشه رو پیدا کردم و براش درستش کردم.

با آسودگی آهی کشید و گفت: "اگه تورو نداشتم چیکار میکردم؟"

دستشو کشیدم و گفتم: "برای امروز بسه دیگه. بیا بریم خونه".

از وقتی به دانشگاه اومده بودم، با سارا آشنا شده بودم. روز اول وقتی داشتیم دنبال کلاسامون می گشتیم، اتفاقی همدیگه رو دیدیم و بعدم فهمیدیم که همکلاسی هستیم. سارا دختر خوب و مهربونی بود، از بچگی توی ایتالیا زندگی می کرد و فقط چندبار به ایران اومده بود، دورگه بود، مادرش ایتالیایی و پدرش ایرانی بودن.

دستشو جلوی صورتم تکان داد و گفت: "خانومی رسیدیما! پیاده نمیشی؟"

ازش تشکر و خداحافظی کردم و پیاده شدم. به خونه که رسیدم، همه توی سالن پذیرایی بودن. مینو با خوشحالی به طرفم اومد و درحالیکه دستمو می کشید گفت: "رزا، بیا آلبوم عکسارو ببینیم".

منم که عشق آلبوم، شیرجه زدم روی یکی از آلبومایی که وسط اتاق پهن شده بودن. آرش پوزخندی زد: "یعنی انقدر دوست داری عکسای بچگیامو ببینی؟؟"

به آلبوم توی دستم نگاه کردم، همش پر بود از عکسای آرش.

گفتم: "ایششش".

"خجالت نداره که. ببین".

میخواستیم آلبومو بکوبونم توی فرق سرش. اما جلوی خودمو گرفتم و به جاش به عکسا نگاه کردم. لا به لای عکس ها، عکس کسرا رو دیدم با ذوق و شوق به مینو گفتم: "عکس کسرا اینجا چیکار میکنه؟" رنگ مینو پرید: "اون کسرا نیست. آرشه."

با تعجب گفتم: "امکان نداره. من خودم همین عکسو دارم. مطمئنم که کسراس."

بعد به صورت آرش خیره شدم. چه طور تا بحال متوجه نشده بودم... چقدر شبیه کسراس!!!

یه چیزی عجیب بود، خلیم عجیب. آرش هیچ شباهتی به مینو و عمو نداشت.

عمو عینکش رو از روی صورتش برداشت، آه بلندی کشید و به مینو که رنگش مثل گچ سفید شده بود، گفت: "فکر کنم دیگه وقتش رسیده."

مینو درحالیکه گریه می کرد گفت: "آره... بالاخره..."

بعد دستمالی برداشت، قطرات اشک رو از روی صورتش پاک کرد، آه بلندی کشید و ادامه داد: "امروز، بالاخره همه حقیقتو می فهمن."

حقیقت؟ حقیقت چیه؟

مینو رو به من کرد و گفت: "من و مامانت باهم همکلاسی بودیم، پدرت و رضا هم همینطور."

با یادآوری گذشته لبخندی زد و گفت: "حتی عروسیمونم توی یه روز بود. خونه هامونم یه جا بود. من همیشه عاشق بچه بودم، عاشق شلوغی. دوست داشتم انقدر بچه داشته باشم که توی خونه از دستشون سردرد بگیرم."

قطره ی اشک روی گونه اش رو پاک کرد و ادامه داد: "اما خیلی زود فهمیدم که آرزوم هیچوقت برآورده نمیشه. من نمی تونستم بچه دار بشم. هیچوقت. پیش دکترهای زیادی رفتم برای معالجه. اما همش بی فایده بود، افسرده و پرخاشگر شده بودم. تا اینکه یه روز خبر رسید که عمت و شوهرش توی یه تصادف کشته شدن. اونا توی شیراز زندگی می کردن، مامان و بابات چند روزی رفتن به شیراز و بعدش با دو تا بچه برگشتن. مهرشون خیلی به دلم نشسته بود، انقدر که شب و روز نمی تونستم ازشون جدا بشم. حتما میتونی حدس بزنی بعدش چیکار کردم. راضی کردن پدر و مادرت آسون نبود. اما انقدر اصرار کردم که حاضر شدن، بچه بزرگه رو بدن به من. همیشه مثل بچه ی خودم دوستش داشتم، اون بچه شد تمام زندگیم. همه ی هستییم. یه روز اگه نمی دیدمش دیوونه میشدم. یه سال بعد از اون تصادف تو به دنیا اومدی. خیلی شبیه پسر عمه هات بودی، بیشتر شبیه بزرگه. همه از این شباهت تعجب کرده بودن. همین شباهت زیاد باعث شده بود که خیلی به همدیگه نزدیک باشین. شماها جدانشدنی بودین. انقدر که وقتی بعد چند سال مجبور شدیم بیایم ایتالیا اون پسر بیشتر از همه دلتنگ تو و برادرش بود."

بعد مینو به سمت آرشی برگشت و درمقابل چشمان پرسشگرش، سرشو به نشانه ی تایید تکان داد و گفت: "آره آرشی. اون پسر تو بودی".

انقدر شوکه شده بودم که قدرت هیچ واکنشی نداشتم، فقط چشمامو چرخوندم و روی آرشی ثابت نگهشون داشتم. آرشی بهت زده به نقطه ای روی زمین خیره شده بود. انگار به خلسه فرو رفته بود و در این دنیا نبود، صدای هق هق مینو، تنها صدایی بود که سکوت ترسناک خونه رو میشکوند. منم گریم گرفته بود، بالاخره آرشی از بهت بیرون اومد، بلند شد، سویچ رو برداشت و از خونه بیرون رفت. با رفتنش گریه ی مینو شدت گرفت. دستشو گرفتم و در حالیکه خودمم اشک میریختم گفتم: "آروم باش مینو. آروم باش".

دستمو محکم گرفت، ملتمسانه نگاهم کرد و گفت: "رزا، برو دنبالش. به خاطر خدا برو. برو دنبالش".

بلند شدم و دنبال آرشی دویدم. توی ماشینش نشسته بود، به شیشه چند ضربه زدم و گفتم: "آرشی. درو باز کن".

اما گوش نداد پاشو گذاشت روی گاز و رفت. تاجایی که میتونستم دنبال ماشین دویدم و فریادزدم: "وایسا. آرشی نرو". اما رفت. روی زمین نشستیم و سرمو بین دستام گرفت. هنوز مدت زیادی نشده بود که صدای ماشینش رو شنیدم. دنده عقب اومد و ماشین رو نگه داشت.

شیشه رو داد پایین و با لحن خشک و خشنی گفت: "بیا سوار شو".

قبل از اینکه پشیمون بشه سوار شدم.

۱

ز سرعت زیاد ماشین وحشتزده شدم. اما جرئت حرف زدن نداشتم. به مینو اس ام اس دادم که نگران نباشه.

نمی دونم چند ساعت بود که بی هدف توی خیابونا پرسه می زدیم. هردو ساکت بودیم. آرشی خیلی تو خودش بود، دوست نداشتم اینجوری ببینمش. دلم یه جور می میشد. دوست داشتم دوباره دعوامون بشه، اذیتم کنه، پوزخند بزنه اما اینطوری ناراحت نباشه. دلم می خواست یه حرفی بزنم اما هیچکس حاضر نبود سکوتو بشکنه به جز... صدای قارو و قور شکم بیچاره ی من. بالاخره لبخند کمرنگی زد و ماشینو کنار همون رستوران همیشگی نگه داشت.

یاد اولین باری که با هم به اینجا اومده بودیم افتادم. خوشبختانه اینبار دیگه یه چیزایی از حرفای گارسون رو می فهمیدم.

آرشی، در حالیکه با غذاش بازی می کرد، گفت: "یعنی حالا که دخترداییم شدی، باید رفتارمو عوض کنی؟"

خندم گرفت: "اگه به خاطر این ناراحتی نه. میتونی مثل قبل رفتار کنی".

اونم خندید و گفت: "عجیبه. همه چیزش قابل باوره فقط یه چیزی هست که اصلا کلا درکش برام سخته".

"چی؟"

"اصلا باورم نمیشه که یه زمانی هم بازی تو بودم. اصلا نمی فهمم من چطوری میتونستم با تو کنار بیام؟!"

چنگالو بالا گرفتیم و گفتیم: "چشاتو در میارما".

خندید، سرچنگالو گرفت و آوردش پایین: "از اول می دونستم یه چیزایی درست نیست. خب من اصلا شبیه مامان و بابام نیستم. روز اول که بعد از این همه سال تورو دیدم. یه حس عجیبی داشتم. خب.. من و تو خیلی شبیه همیم. حتما خودتم فهمیدی".

"معلومه که فهمیدم. همه فهمیدن. راستی تو نمی خوای بری ایران؟"

"چرا. این بار میرم برادرمو ببینم. کسی که اینهمه سال فکر می کردم فقط یه دوست صمیمیه".

لبخند زدم، ناخودآگاه دستشو گرفتیم و آروم گفتیم: "خوشحالم.. که تو پسر عممی".

چشماشو روی هم گذاشت و دستمو فشرد. انگار بهم برق وصل کرده بودن، تمام وجودم لرزید اما با این حال دستای گرمشو ول نکردم.

با صدای گارسون هر دو به خودمون اومدیم. پرسید که چیز دیگه ای احتیاج داریم یا نه. آرش صورتحسابو پرداخت کرد و بلند شد. من پشت سرش رفتم و سوار ماشین شدم. پرسیدم: "کجا میخوای بری؟"

دستشو توی موهای زیباش فرو برد و گفت: "نمی دونم. نمی دونم".

گفتم: "میشه بریم خونه؟ حتما مینو نگرانته".

سوییچ رو به دستم داد و گفت: "لطفا تو رانندگی کن".

لبخند زدم، سوییچ رو گرفتیم و به سمت خونه رفتیم. مینو با دیدن آرش انگار زندگی دوباره گرفت، آرش رو محکم بغل کرده بود و می بوسید.

اولین باری بود که می دیدم عمو گریه می کنه. آرش با مهربونی مینو رو بوسید و گفت: "خفه شدم مامان".

مینو وقتی کلمه ی مامان رو شنید، بازم زد زیر گریه. چشمای آرشم سرخ سرخ بود، اما گریه نمی کرد. مینو به طرف من اومد. من رو هم محکم بغل کرد و گفت: "مرسی عزیز دل. ازت ممنونم".

ديگه واقعا داشتم خفه می شدم. آرش به آرومی دستای مینو رو از دورم باز کرد و گفت: "مامان، آروم باش. لهش کردی."

و همه خندیدیم. قرار شد که هفته ی بعد همه به ایران برگردیم.

خوشحال شده بودم اما دلهره هم داشتم، نمی دونستم که علی رو میبینم یا نه و اینکه چه برخوردی باید باهاش داشته باشم. توی این مدت خوب تونسته بودم با خودم کنار بیام و دلم می خواست تا فراموش کردن کاملش چشمم بهش نیفته. از طرفیم دوست داشتم بینمش تا بفهمم بعد از این همه مدت احساسم بهش چیه. اما آرش حتی از منم مضطرب تر بود، درک نمی کردم چرا ولی عصبی و ناراحت بود، پرخاشگرم شده بود!

\*\*

ساعت از نیمه ی شب هم گذشته بود و همه خواب بودند. لیوان آب رو تا ته سر کشیدم و به سمت اتاقم رفتم. درو باز کردم اما قبل از اینکه وارد اتاق بشم دستی منو به سمت خودش کشید، آرش بود.

گفتم: "ترسوندیم دیوونه".

دستمو ول کرد و گفت: "بیا بریم تو آشپزخونه کارت دارم".

با تعجب سرمو تکان دادم و همراهیش حرکت کردم. یه صندلی رو برام بیرون کشید و خودشم روی یه صندلی مقابلم نشست. قبل از اینکه حرفی بزنه چند بار با کلافگی به موهانش چنگ زد. خسته به نظر میرسید. این حالتش داشت دیوونم می کرد، نمی دونستم احساسم چیه اما دیگه نسبت بهش بی تفاوت نبودم، اگه نخوام خودمو گول بزنم باید بگم از اولشم بی تفاوت نبودم. تو دلم گفتم تا سه نشه بازی نشه. و ناخودآگاه لبخند زدم.

با تعجب نگاهم کرد و گفت: "چی شد؟"

"هیچی. حرفتو بزن".

نفس عمیقی کشید و با کمی مکث گفت: "چمدونتو بستى؟"

"آره. آمادس".

"آهان. چه خوب".

و دیگه چیزی نگفت.

گفتم: "هرفتو بزن دیگه. من کار دارم".

"زیاد مهم نیست. برو به کارت برس".

پتو رو محکم دور خودم بیچیدم و درحالیکه به اتاقم برمیگشتم، زیرلب زمزمه کردم: "مسخره".

نشستم پشت میز و مشغول کامل کردن نقشه شدم. بی فایده بود، انقدر خوابم میومد که حتی نمیتونستم نقشه رو درست ببینم. خمیازه ای کشیدم، کش و قوسی به بدنم دادم و دوباره مشغول کار شدم. بعد از دو ساعت بی حوصله بلند شدم، نقشه رو برداشتم و بیرون رفتم. به اتاق آرش رسیدم و با کمی تردید، در زدم. صدایی نیومد. با نا امیدي آهی کشیدم، حتما خوابیده بود. داشتم برمیگشتم که محکم با مانعی برخورد کردم. آرش بود. انقدر ترسیده بودم که ضربان قلبم ده برابر شده بود، اینم که عین جن همه جا ظاهر می شد.

صدام از ترس دورگه شده بود، گفتم: "اه! تو چرا تو اتاقت نیستی؟"

لباشو محکم بهم فشار میداد تا لبخند نزنه، فکر کرده من گوشام درازه!

گفت: "تو چرا نخوابیدی؟"

"به تو چه. اصلا خودت چرا نخوابیدی؟"

"به تو چه".

شکلکی درآوردم و گفتم: "حالا اینا رو ول کن. بیا بریم تو اتاق کارت دارم".

لبخند شیطنت آمیزی زد و گفت: "چیکار میتونی داشته باشی این وقت شب؟"

سرخ شدم، بازوشو نیشگون گرفتم و گفتم: "ای منحرف. زود باش کارم مهمه".

در اتاقو برام باز نگه داشت تا برم تو. تا به حال اتاقشو ندیده بود، حتی از اتاق منم بزرگتر بود. یکی دیگه از تابلوهای زیبای مینو بالای تختش نصب شده بود. منظره ای از یه جنگل که کاملا بارنگ اتاقش همخوانی داشت. دیوارهای اتاق یکی در میون به رنگ سبز مغزپسته ای و نارنجی بودن. روتختیش هم تلفیقی از این دو رنگ بود. یه فرش کوچیک نارنجی وسط اتاق پهن شده بود، در گوشه ی دیگه ای هم میز کارش قرارداشت، روش انقدر شلوغ بود که سرم گیج رفت.

وقتی همه جای اتاقو خوب دیدم به سمتش برگشتم، دست به سینه ایستاده بود و ابروهایش بالا رفته بودن.

گفتم: "چی؟ واسه چی اینجوری نگاه می کنی؟"

پوزخندی زد و گفت: "همین جور. حالا چیکار داری؟"

نقشه رو به سمتش گرفتم لبخند بزرگی زدم و با لحن بچگانه ی لوسی گفتم: "آرش؟؟؟؟"

آهی کشید و گفت: "این بار دیگه چی می خوای؟"

لب ورچیدم و گفتم: "حالا اولین باره که میخوام ازت کمک بگیرم".

با لحن مشکوکی پرسید: "چه کمکی؟"

نقشه رو به زور به دستش دادم و گفتم: "اینو برام کامل کن".

اخمی کرد و گفت: "محاله!"

کف اتاق نشستیم، زانوهامو توی بغلم جمع کردم و گفتم: "خواهش می کنم، اگه کاملش نکنی این ترم میوفتم!"

دستشو توی موهایش فرو برد و آروم گفت: "بدم نمی یاد اگه اینطوری شه!"

"چی؟ واقعا که".

با بغض بلند شدم، نقشه رو از دستش بیرون کشیدم و گفتم: "اصلا نخواستیم! خیلی بدی".

داشتیم از اتاق بیرون می رفتیم که یهو نقشه رو کشید، این کارش باعث شد بیوفتم توی بغلش، بعد هردو تعادلمونو از دست دادیم و روی زمین افتادیم.

برای چند دقیقه همونطوری توی شوک مونده بودم. قلبم تند تند می زد و نفسم بالا نمیومد. چند ضربه به در اتاق زده شد و مینو وارد شد. هول شدم و تا اومدم بلند شم دوباره خوردم زمین. چه افتضاحی!!!

به زحمت بلند شدم، صورتم قرمز شده بود. مینو لباسو محکم بهم می فشرد تا جلوی خندشو بگیره. لبخندی زد و گفت: "یه صدایی اومد، اومدم ببینم چی شده! خب دیگه شب به خیر".

وقتی از اتاق بیرون رفت صدای خنده ی بلندش به طور واضحی شنیده می شد.

زدم توی سرم و گفتم: "وای أبروم رفت".

بعد انگشت اشاره مو به سمت آرش، نشونه گرفتم و گفتم: "همش تقصیر تو بود".

خندید و نقشه ی بیچاره رو که زیرش کاملا مچاله شده بود، نشونم داد. بعد برش داشت و گفت: "خب، حالا چون من خرابش کردم خودمم درستش می کنم. تو برو بخواب".

از اولشم می دونستم بالاخره کمکم میکنه ها. توی دلم گفتم حالا میمردی از همون اول مثل آدم قبول می کردی؟ حتما باید أبرومونو می بردی بعد؟؟؟!!

لباسمو مرتب کردم و گفتم: "مرسی".

می خواستم برم بیرون که یاد چیزی افتادم، استادم و گفتم: "آرش".

"دیگه چیه؟"

"توی آشپزخونه می خواستی یه چیزی بهم بگی؟"

"گفتم که زیاد مهم نیست".

با سماجت گفتم: "می خوام بدونم".

با کلافگی چنگی به موهایش زد و گفت: "علی و زنش از هم جدا شدن".

حس خاصی بهم دست نداد. نه بیشتر از تاسف! اما با این حال ضربان قلبم کمی بالا رفت.

با لحن بی تفاوتی گفتم: "چه بد. آمار طلاق توی ایران داره روز به روز بالاتر میره. ولی این به من ربطی نداره".

دهانش از تعجب باز مونده بود.

لبخند مغرورانه ای زد و در حالیکه دهانش رو با دستم می بستم، گفتم: "شب به خیر!!!"

و به اتاق خودم رفتم

در حالیکه چمدون های سنگین منو به همراه چمدون کوچک و زیبای خودش، جا به جا می کرد، پوزخندی زد و با لحن

تمسخرآمیزی گفت: "مطمئنی چیزی جا نذاشتی؟"

کش و قوسی به بدنم دادم و گفتم: "نه، همه چی برداشتم. زودتر بریم دیگه خسته شدم".

"واقعا خسته نباشی!!!"

"سلامت باشی".

مینو منو هل داد به سمت پله ها و گفت: "باز شروع کردین؟ بدویین دیگه. دیرمیشه ها".

آرش غرولندکنان گفت: "خوبه که قراره چندوقت دیگه برگردیم وگرنه چقدر چمدون میاوردی؟!"

چشم غره ای رفتم و گفتم: "چقدر غر میزنی اینا همه سوغاتین".

چمدونا رو تحویل دادیم و چند دقیقه بعد به سمت هواپیما رفتیم. از خوشحالی سر از پا نمی شناختم وقتی وارد شدیم،

مینو ریز خندید و در حالیکه با دست به دو صندلی اشاره می کرد گفت: "اینجا جای شما دوتاست".

و به من و آرش اشاره کرد بعد ادامه داد: "من و رضام یه چند تا ردیف عقب تریم." و رفت. آرش نشست و گفت: "بیا بشین. با مامان من نمیتونی مخالفت کنی."

آهی کشیدم و نشستم. حدودا یک ساعت از شروع پرواز گذشته بود، آرش گفت: "خوشحالی؟"

"خیلی. دلم براشون خیلی تنگ شده."

گفت: "برای همه؟"

"اوهوم."

و خمیازه ای کشیدم، پلکام سنگین شد و دیگه چیزی نفهمیدم به جز صدای خنده ی آرش.

وقتی بیدار شدم، سرم روی شونه ی آرش بود، اونم سرش رو به صدلی تکیه داده بود و چشماشو بسته بود. با حرکت من کمی تکان خورد و به آرومی چشماشو باز کرد. لبخندی زد و گفت: "زود خوابت می بره."

"خسته بودم."

"خیلی خروپف می کنی!"

با صدای بلند گفتم: "چی؟ من اصلا خروپف نمی کنم. انقد خالی نبند."

چیزی نگفت، فقط خندید.

"خیلی مونده تا برسیم؟"

نفس عمیقی کشید: "نه، حدودا چهل و پنج دقیقه."

یک تای ابرومو بالا انداختم و گفتم: "چقدر دقیق!"

موهاشو با دست، مرتب کرد و جواب داد: "توام دو سه دفه ی دیگه حساب وقت دستت میاد."

مینو با دو تا آب نبات چوبی به سمتمون اومد. آب نباتارو به دستمون داد و گفت: "بخورین که فشارتون نیفته."

و بعد درحالیکه یه آب نبات توی دهن خودش بود، لبخندی زد و رفت. سرمو به سمت دیگه ای چرخوندم و چشمم به دختر بچه ی کوچولو و نازی افتاد که به آب نبات توی دستم خیری شده بود. آب نباتو به سمتش گرفتم، لبخندی زد که باعث شد چال زیبایی روی لپش بیفته. منم بهش خندیدم و لپ نرمشو آروم کشیدم.

وقتی به سمت آرش برگشتم آب نباتو توی دهنم چپوند و گفت: "دیگه بهتره آماده بشی. وقت زیادی نمونده."

با دیدن خانوادام انگار زندگی دوباره گرفتم. انقدر محکم بغلشون می کردم که خودمم داشتم خفه می شدم. صحنه ی استقبال کسرا از آرش واقعا دیدنی بود و اشک هممونو درآورد. هردو گریه می کردن و همدیگه رو محکم بغل کرده بودن. بعد آرش به سمت بابا رفت. اونو در آغوش کشید و به آرومی زمزمه کرد: "دایی".

بابا پیشونی آرش رو بوسید و گفت: "جان دایی؟ نمی دونی چقدر آرزو داشتیم اینطوری صدام کنی".

امیر در حالیکه چشمای خودشم سرخ بود، لبخندی زد و گفت: "بسه دیگه. بقیه ی اشکاتونو بذارین واسه یه وقت دیگه".

مهسا دستمو گرفت و داشتیم به سمت درخروجی می رفتیم که دو چهره ی آشنای دیگه رو هم دیدم. مهناز جون و...  
علی!

ناخودآگاه به چهره ی آرش نگاه کردم. اخم کرده بود، کسرا هم اخم کرده بود و طرز نگاه کردنشون به علی درست شبیه همدیگه بود. به طرزی غیرارادی لبخند زدم، درست در همون لحظه آرش به من نگاه کرد و با دیدن لبخندم، اخماشو بیشتر در هم کشید. فوراً لبخندمو جمع کردم و توی دلم گفتم خاک بر سرت رزا! خراب شد! حالا با خودش چه فکری می کنه؟!

در همین افکار بودم که مهناز جون به طرفم اومد، صورتمو بوسید و گفت: "خوش اومدی عزیزم. خیلی خوشگل شدی".  
هنوزم مثل گذشته مهربون بود. منم صورتشو بوسیدم و گفتم: "ممنونم که اومدین".

علی به آرومی سلام کرد. توی دلم به دنبال حس خاصی می گشتم اما هرچی بیشتر می گشتم، کمتر پیدا می کردم. ضربان قلبم عادی بود، سرخ نشدم و هول نکردم، لبخندی زدم و جوابشو دادم.

کسرا و آرش به طرفم اومدن. خیلی عادی با علی برخورد کردن اما در پس رفتار عایشون، لحن تهدید آمیزی نهفته بود.

کسرا دستشو دور شونم حلقه کرد و در حالیکه منو از در فرودگاه به سمت بیرون هل می داد، گفت: "تو حالت خوبه؟"  
خندیدم: "آره. مگه میشه داداشمو ببینم و خوب نباشم؟"

مشکوکانه نگاهم کرد: "علی؟"

"فکر می کردم بزرگ شدم. فکر می کردم دیگه اسپیر عشقای بچگونه نمیشم. اما اشتباه می کردم. وقتی رفتم، دلم براش تنگ شده بود، اما فقط چندروز اول. بعدش دیگه دلم براش تنگ نبود. وقتی به رفتارش فکر می کردم، متوجه

شدم که ما فرقمون با هم از زمین تا آسمونه. اون اصلا ایده آل من نبود. برام مهم نیست که طلاق گرفته یا نه. من دیگه نمی خوامش".

لپمو کشید و گفت: "خوشحالم خواهر کوچولو. وقتی علی رو دیدم خیلی عصبانی شده بودم، آرشم همینطور. نمی دونم چه فکری پیش خودش کرده".

"کوچولو تویی".

"باشه".

خندیدم. پس آرش عصبانی شده بود! چه خوب! این نشونه ی خوبی بود! با خوشحالی لبخندی زدم و به طرف در ماشین خیز برداشتم که پام پیچ خورد و افتادم زمین.

کسرا که می خندید، دستمو گرفت و گفت: "خواستو جمع کن".

آرش و مینو با نگرانی به سمتم اومدن، مینو پرسید: "چیزیت که نشد؟"

اشک توی چشمم جمع شده بود. پام خیلی درد می کرد. انگشت اشارمو به سمت آرش نشونه گرفتم و گفتم: "همش تقصیر تو بود. پام خیلی درد می کنه".

آرش با چشمای گرد و دهن باز بهم خیره شده بود: "من؟؟؟!!!!"

"نه من!"

مینو دستاشو بالا آورد و گفت: "بسه. شماها چرا سر همه چیز انقدر با هم بحث می کنین؟ باید بریم دکتر".

درحالیکه سعی می کردم بلند شم گفتم: "نه، حالم خوبه".

اما اگه کسرا نگرفته بودم، دوباره میفتم. در ماشین رو برام باز کرد و گفت: "من رزا رو می برم. شماها برین خونه. به مامان اینا ام بگین که نگران نباشن".

آرش گفت: "صبر کنین منم باهاتون میام".

پام مو برداشته بود و خیلی درد می کرد. با پای گچ گرفته به خونه برگشتم، مینو خوب می تونست اوضاع رو آرام نگه داره. کلا هیچکس نگران من نبود. آرش بیچاره انقدر خسته بود که غذا نخورده به اتاقی که مامان برایش آماده کرده بود، رفت که بخوابه. منم خیلی خسته بودم. به زور یکم غذا خوردم و بعدم روی کاناپه خوابم برد.

وقتی بیدار شدم همه توی سالن پذیرایی نشسته بودن و مشغول حرف زدن بودن. به اتاقم رفتم تا لباسمو عوض کنم. بالا رفتن از پله ها واقعا مشکل بود، وقتی به اتاقم رسیدم نفس نفس می زدم. دلم برای اتاقم تنگ شده بود. عروسکامو دونه دونه توی بغلم گرفتم و به عکسای خودم که روی دیوار اتاق بود، نگاه کردم. وسایل اتاق حتی از روزی که به ایتالیا میرفتم هم تمیزتر بود، توی دلم قریون صدقه ی مامانم رفتم. به سختی لباسمو عوض کردم و از اتاق خارج شدم که دوباره با آرش برخورد کردم. به پام اشاره کرد و گفت: "خودت تنهایی اومدی بالا؟"

شونمو بالا انداختم و جواب دادم: "آره".

"درد نداری؟"

در حالیکه چهرمو از شدت درد درهم کشیده بودم گفتم: "نه، معلومه که نه".

خندید: "معلومه. خب پس بیا بریم".

به طرف پله ها رفتم، پایین رفتن حتی از بالا اومدن هم سختتر بود، هر قدمی که برمی داشتم دردم بیشتر میشد. دستشو دورم حلقه کرد و سعی کرد کمکم کنه. حس عجیب اما خوشایندی بهم دست داد، تمام بدنم به لرزه افتاده بود و حس می کردم هر آن ممکنه تعادلمو از دست بدم و بیفتم. انگار متوجه حال خرابم شد، محکمتر منو گرفت و آرام زمزمه کرد: "حالت خوب نیست؟"

نه، حالم اصلا خوب نبود. اینطوری بدترم میشدم. حس می کردم صورتم گل انداخته، دلم نمی خواست اینطوری خودمو لو بدم. کمی به عقب هلش دادم، از خودم دورش کردم و گفتم: "خوبم. خودم میتونم راه برم".

شونه هاشو بالا انداخت: "باشه، هرطور راحتی".

از چند تا پله پایین رفتم، بعد با خوشحالی سرمو به طرف آرش برگردوندم، زبونمو درآوردم و گفتم: "دیدی تونست..."

اما هنوز حرفم تموم نشده بود که افتادم. وقتی به خودم اومدم، توی بغلم بودم، چه حس خوبی، چشمامو بسته نگه داشتم، تا این حس خوب کمی بیشتر بمونه. با نگرانی تکانم داد و پرسید: "رزا، حالت خوبه؟"

با خودم گفتم اه حالا مجبور بودی حرف بزنی؟

و جوابشو دادم: "خوبم. میشه منو بذاری پایین؟"

خنده ی شیطنت آمیزی کرد و گفت: "نه، تو خیلی لجبازی. من خودم می برمت پایین؟"

تقریبا داد زدم: "چی؟؟ دیوونه شدی؟؟"

یه پله پایین رفت و گفت: "داد نزن. فایده ای نداره".

سعی کردم که پیام پایین: "اگه کسی ببینه چی؟ زشته".

لبخند مرموزی زد و گفت: "خب، اشکالی نداره. تو یات شکسته منم دارم کمکت می کنم. همین".

همین؟؟ اه، توام همش حال منو بگیرها!

سرمو انداختم پایین و چیزی نگفتم. خیلیم از وضعیتی که توش قرار گرفته بودم، ناراحت نبودم!!

وقتی رسیدیم پایین پله ها منو روی زمین گذاشت و با هم به سمت اتاق پذیرایی رفتیم.

مینو با دیدن من، با خوشحالی دستاشو بهم کوید و گفت: "رزا، نیومده دعوت شدیم عروسی. وای نمی دونی چقد دلم برای عروسیای ایران تنگ شده بود!!"

تازه چشمم به علی افتاد، روی مبل کنار امیر نشسته بود، سلام کرد و منم با سر جوابشو دادم.

به سمت مینو برگشتم و گفتم: "مبارک باشه حالا عروسی کی هست؟؟"

امیر لبخند مرموزی زد و جواب داد: "من!!"

با صدای بلند فریاد زدم: "چی؟"

مهسا خنده ی ریزی کرد و گفت: "میدونستم عکس العملت چیه".

روی تنها جای خالی یعنی کف زمین نشستم و با خوشحالی گفتم: "باورم نمیشه بالاخره راحت شدیم".

امیر گفت: "فکر کردم از ناراحتی افتادی زمین!"

پوفی کردم و گفتم: "نه بابا، هنوز اونقد دیوونه نشدم. جا نبود بشینم".

علی سریع بلند شد و گفت: "بیا اینجا بشین".

قبلا لا اقل جمع می بست! چه خودشیرینم هست! اه اه!

همون موقع کسرا بلند شد و گفت: "دستت درد نکنه علی چون اتفاقا من جام راحت نبود!"

بعد خودش سر جای علی نشست و به من اشاره کرد که جای خودش بشینم.

منم نشستیم. علی بیچاره ام تا موقع شام همونطوری ایستاده بود. حقشه!

بعد از شام مهنراز جون و علی رفتن. من و مهسا ام به اتاق من رفتیم. کمکم کرد تا لباسمو عوض کنم. تخت من انقدر بزرگ بود که هر دو مون روش جا بشیم.

هر وقت پیش هم بودیم تا نزدیکای صبح نمی خوابیدیم، مهسا دراز کشید، دست راستشو تکیه گاه سرش قرار داد، لبخند بزرگی زد و گفت: "باورم نمیشه. بالاخره دارم ازدواج می کنم!"

بالش رو زدم توی سرش و گفتم: "نیشتمو ببند. چه معنی داره! حالا حتما همه باید بفهمن ترشیده بودی؟؟"

زد توی سرم و گفتم: "حداقل بالاخره نجات پیدا کردم. تو برو به فکر خودت باش."

از دهنم پرید: "هستم!!!!"

جیغ کشید و گفت: "چییییی؟؟"

دستمو گذاشتم روی دهنشو گفتم: "هییییس!!"

سرشو به علامت باشه تکان داد. تا دستمو برداشتم گفت: "حالا کی هست؟؟"

"کی؟"

"خودتو لوس نکن دیگه!"

لبخندی زدم و گفتم: "کی خودشو لوس می کنه؟؟"

با حرص گفت: "نکنه باز فیلت یاد هندستون کرده؟؟"

"کدوم فیل؟؟؟!!!"

دستاشو با حرص بهم کوبید و گفت: "مثل آدم جواب بده!"

"خوب منکه درست جواب میدم. سوالای تو عجیبه."

آهی کشید و گفت: "نکنه علیه؟؟؟"

لبخندی متفکرانه زدم و گفتم: "همون فیله؟؟ نبابا اون شکلی نیست بیچاره."

با صدای جیغ ماندی گفت: "می کشمت رز!!!! جوابمو بده."

دستمو به علامت تسلیم بالا بردم و گفتم: "خیله خب بابا! پیرس."

"حالا که علی از نیلوفر جدا شده، نظرت عوض شده؟ واسه همین برگشتی؟ که با اون باشی؟؟؟ هان؟ جواب بده دیگه.

هنوز دوستش داری؟ آره؟".....

دوباره دستمو گرفتم جلوی دهنش: "نفس بکش! بابا صبر کن منم جواب بدم!"

بعد ادامه دادم: "نه، اون نیست".

و برای اینکه دوباره جیغ نکشه دهنشو محکمتر گرفتم.

با ایما و اشاره ازم پرسید که اون کیه. دستمو برداشتم، نفس عمیقی کشید و گفت: "کی هست؟"

دستی به گچ پام کشیدم و گفتم: "می شناسیش".

به طرز مشکوکی نگاهم کرد: "حوصله ی بیست سوالی ندارم. خودت بهم بگو. فقط امیدوارم این یکی آدم درستی باشه".

"هست. این دفعه دیگه مطمئنم".

چیزی نپرسید، فقط با کنجکاوی نگاهم کرد. منم چیزی نگفتم، اما نمیدونم توی چشمام چی دید، که یهو با اشتیاق بغلم کرد و گفت: "منم همینطور. انتخاب درستی کردی، آرش، کسیه که می تونه خوشبخت کنه".  
سرمو انداختم پایین و لبخند کمرنگی بر لب آوردم.

\*\*

خودمو روی مبل پرت کردم و گفتم: "آخیش بالاخره راحت شدم".

آرش از همون پوز خندای همیشگی خودش تحویلم داد و گفت: "نه که تا الان خیلی سختی کشیده بودی؟!"

کوسن رو به سمتش پرت کردم و گفتم: "پای بیچارم داشت توی اون گچ مسخره خفه می شد!!"

بعد به استکان چای توی دست آرش اشاره کردم و گفتم: "زودباش دیگه چقدر طولش میدی. دیر میشه ها".

مینو ام که مثل من آماده، روی مبل نشست بود گفت: "اه راست می گه دیگه. زودباش!!"

کسرا بلند شد، آرش با صدای آرومی به مینو گفت: "مامان تو از یه بچه ام کم طاقت تری".

مینو چیزی نگفت. فقط لبخند شیرینی زد و دست منو کشید تا بلند شم. سوار ماشین شدیم و حرکت کردیم.

مینو انقدر ذوق زده بود که وقتی به مرکز خرید رسیدیم، حتی مهلت نداد کسرا ماشینو پارک کنه. دست منو گرفت و با هم از ماشین پیاده شدیم.

وارد پاساژ که شدیم، مغازه ای که لباس شب های زیبایی داشت، نظرمو جلب کرد.

به مینو گفتم: "چطوره اول اونجا رو ببینیم؟"

لبخندی زد و گفت: "لباسای توی ویتربینش که قشنگن. بریم تو".

وارد مغازه شدیم. انقدر لباس زیاد بود که کاملا گیج شده بودم. دلم می خواست میتونستم همشونو بخرم!!!

بالاخره لباسی که از بقیه قشنگتر بود، انتخاب کردم. لباسی به رنگ صورتی ملایم که بلندیش تا زیر زانو می رسید، بند لباس یه طرفه بود و روش با گل های رز ریز، به رنگ خود لباس تزیین شده بود.

لباس رو پوشیدم. واقعا بهم میومد، خیلی خوشگل شده بودم!!! مینو در زد تا من رو توی لباس ببینه. در اتاق پرو رو براش باز کردم

مینو جیغ کوتاهی کشید و بغلم کرد، صورتمو بوسید و گفت: "خیلی خوشگل شدی".

لب ورچیدم و گفتم: "مینو!!!! بووووووووودم!!"

خندید و گفت: "خوشگلتر شدی!"

چشمای مینو برق میزد، کمی مکث کرد و اروم ادامه داد: "حتما آرش خیلی تعجب می کنه. حالا زود باش بیا بیرون هنوز کلی کار داریم!"

لباسو درآوردم و از اتاق بیرون رفتم.

مینو هم یه لباس صورتی خیلی قشنگ انتخاب کرد.

بسته های خرید رو به دست کسرا داد و با لبخند گفت: "آخ جون، من و تو با هم ست می شیم!"

با کسرا به طرف مغازه ای رفتیم تا براش کراوات بخریم. کراوات ساده و زیبای طوسی رنگی انتخاب کرد. لحظه ای آرش رو با اون کراوات تصور کردم، حدس می زدم واقعا بهش بیاد. نگاهم رو به کراوات دوختم، نمی تونستم از روش چشم بردارم.

مینو گفت: "بیاین یکیم برای آرش بخریم. حتما بهش میاد".

و به من چشمک زد. این مینو ام چقدر تیزه ها!!!!

خریدای دیگرم انجام دادیم و ساعت هشت شب بود که به خونه برگشتیم!!

مهسا برای صدمین بار زنگ زد، گوشو برداشتم و گفتم: "بله؟"

"بله و کوفت، بله و درد، بله و .... چی بگم! آخه من نمیدونم عروس منم یا تو!! پس چرا نمیای؟؟"

درحالیکه داشتیم، شالمو روی سرم مرتب می کردم، گفتم: "باشه باشه دارم میام".

"زودباش، نیم ساعته داری همینو می گی!"

و گوشی رو قطع کرد. وسایلمو برداشتم و به طبقه ی پایین رفتم. به سمت میز ناهارخوری رفتم تا سوییچ ماشینمو از روش بردارم و به سمت آرایشگاه حرکت کردم. به اونجا که رسیدم، مهسا از شدت عصبانیت سرخ شده بود. با دیدنم داد زد: "تا حالا کجا بودی؟"

"قربونت برم چرا داد می زنی؟"

آهی کشید و گفت: "تو آدم نمی شی. حلقه ها رو آوردی؟"

جعبه ی زیبا و سرمه ای رنگ حلقه ها رو به دستش دادم و گفتم: "بیا اینم حلقه هاتون خانوم".

مینو که داشت ابروهانشو اصلاح می کرد، فریاد زد: "زودباشی بیا. باید کار تورم شروع کنن. دیر میشه ها".

سلام کردم و به سمت مینو و مامان رفتم. مونا خانم، صاحب آرایشگاه که دوست مامانم هم بود، به طرفم اومد، صورتمو بوسید و گفت: "ماشالا... هر بار که می بینمت از قبل خوشگلتر میشی".

لبخندی زدم و تشکر کردم. ادامه داد: "بشین عزیزم. الان میام، خودم درستت می کنم".

"ممنون".

مانتو و روسریمو درآوردم و روی صندلی نشستیم. مامان پرسید: "واسه چی انقدر دیر اومدی؟"

خندیدم و گفتم: "به مهسا چیزی نگو، اما یادم نمیومد حلقه هارو کجا گذاشتم، داشتم دنبال اونا می گشتم!"

سری از روی تاسف تکان داد و گفت: "چقدر شلخته ای تو دختر!!"

گوشیم زنگ خورد، کسرا بود، گوشی رو برداشتم: "بله؟"

"سلام، بالاخره پیداشون کردی؟"

لبخندی زدم و گفتم: "آره، بالاخره!!!"

"حالا کجا بود؟"

"زیر تخت!"

خندید و گفت: "من که از اولش بهت گفتم همونجا رو بگردی!"

"دفعه ی بعد به حرفت گوش می کنم. باید برم."

"باشه خدافظ."

به مونا گفتم: "مونا جون، آرایشم کم باشه لطفا. نمی خوام موهام جمع باشه! و اگه میشه باهمیشه متفاوت باشه!!"

لبخندی زد و گفت: "باشه دختر! می دونم چیکار کنم، ماه میشی."

"ممنون."

و مشغول درست کردن موهام شد، مهسا غرولند کنان گفت: "نگاه کن تروخدا، من عروسم اونوقت این خانم قراره ماه بشه!"

خندیدم: "انقدر حسود نباش!"

"من؟ کی؟ من کی حسودی کردم آخه؟!!"

مجله ای از روی میز برداشتم و مشغول ورق زدن شدم. بعد از ظهر بود که کارمون تموم شد، مونا جلوی یه سمت موهامو به شکل گل، بافته بود، فرقمو کج کرده بود و بقیه ی موهارو از سمت دیگه افشان کرده بود. مدل واقعا زیبایی بود و بهم خیلی میومد، آرایشم برنز بود، ساده و قشنگ.

وقتی خوب خودمو برانداز کردم، به سمت مهسا برگشتم، برای چند لحظه نفس کشیدن یادم رفت، مهسا واقعا زیبا شده بود. لبخندی زدم و گفتم: "وای قلبم!"

پشت چشمی نازک کرد و گفت: "مسخره".

به سمتش خیز برداشتم، لپشو محکم بوسیدم.

چشم غره رفت و گفت: "ایش، آرایشمو خراب کردی!"

خندیدم و گفتم: "خیلی خوشگل شدی".

درحالیکه می خندید گفتم: "شرط می بندم همین امشب صدتا خاستگار برات میاد!!!"

"نه بابا از این خبرام نیست!"

و بعد ادامه دادم: "بیچاره امیر!!! تا شب چی می کشه!!!"

زد توی سرم و گفت: "وای خدا مرگم بده، عفت کلام داشته باش دختر!"

خندیدم و گفتم: "تو منحرفی!!"

نفس عمیقی کشید و گفت: "وای رزا، دارم از استرس می میرم!"

"نگران نباش، ما از این شانسا نداریم!"

"خاک تو سرت!"

صدای مامان حرفامونو ناتموم گذاشت، درحالیکه دکمه های مانتوشو می بست، لبخندی زد و گفت: "شما دوتا بازم شروع کردین؟!"

من و مهسا هر دومون همزمان انگشتامونو به سمت همدیگه نشونه گرفتیم و گفتیم: "تقصیر این بود!"

مامان خندید و گفت: "از دست شما. امیر داره میاد، زودباشین."

و بعد به من گفت: "توأم حاضر باش، بابات میاد دنبالمون بریم آتلیه."

گفتم: "من خودم میام. ماشین آوردم. حوصله ی آتلیه اومدنم ندارم! یه دوری میزنم بعدم میرم خونه لباسمو می پوشم، برای عقد میام."

مامان لب پاییشو گزید و گفت: "نمی شه که با این ریخت و قیافه تنهایی بری! تازه بری دورم بزنی؟! الان زنگ میزنم به کسرا بیاد دنبالت."

آهی کشیدم و گفتم: "باشه خوبه!"

مامان رفت تا به کسرا زنگ بزنه. چند دقیقه ی بعد زنگ در به صدا دراومد. امیر و بابا بودن، امیر با دیدن مهسا خشکش زده بود، بدون حرکت ایستاده بود و به مهسا خیره شده بود، حتی پلک هم نمی زد، انگار برای یک ثانیه هم نمی خواست از دیدن مهسا محروم بشه. انقدر بهش نگاه کرد که صورت مهسا گل انداخت و قرمز شد، سرفه ای مصنوعی کردم و گفتم: "دایی نفس بکش!"

امیر انگار که منتظر دستور من باشه، ناخودآگاه نفس عمیقی کشید، انقدر عمیق که همه رو به خنده انداخت. بعد درحالیکه در ماشین رو برای مهسا باز می کرد، گفت: "از دست تو!!"

معصومانه گفتم: "مگه من چیکار کردم؟!"

لبخندی زد و سوار ماشین شد. مامانم درحالیکه همراه مینو به سمت ماشین بابا می رفت گفت: "به کسرا زنگ زدم، کار داشت، ولی گفت خودشو می رسونه! تو ی آرایشگاه منتظرش بمون."

مینو ام برام دست تکان داد و گفت: "حتما برو تو! ممکنه بدزدنت!!!"

خندیدم و دستمو برایش تکان دادم. وقتی رفتن به داخل آرایشگاه برگشتم و مشغول دیدن مدل های مختلف مو و ناخن شدم!! سرگرمی خوبی بود!

حدودا چهل و پنج دقیقه گذشته بود، دیگه داشتیم کلافه می شدم که مونا اومد و گفت: "رزا جان اومدن دنبالت".  
"مرسی مونا جون".

کیفمو برداشتم و درحالیکه غرولند می کردم از پله ها پایین رفتم، سوار ماشین شدم و با عصبانیت گفتم: "کجا بودی تا حالا؟ واسه چی انقدر معطل کردی؟ خیلی کار دارم چرا انقدر دیر اومدی؟ خیلی بی مسئولیتی".

ولی به جای جواب، فقط صدای خنده شنیدم.

سرمو به سمتش برگردوندم. وای خدایا! آرش بود!!!!!!

ضربان قلبم یهو رفت بالا، برای اینکه صدای قلبمو نشنوه باید حرفی می زدم، خودمو نباختم و خیلی عادی گفتم: "هر هر واسه چی می خندی؟"

عینک آفتابی زیباشو از روی چشمش برداشت و گفت: "علیک سلام خانوم!"

سرمو خاروندم و گفتم: "خب چیزه یعنی سلام!"

این بار بلندتر خندیدم. با حرص گفتم: "حالا واسه چی می خندی؟"

"مثل بچه ها شدی!! بهتر بود اول یه نگاهی به من مینداختی! آخه اگه اشتباهی سوار ماشین یه غریبه شده بودی چی؟؟؟"

"حالا که نشدم. زودباش بریم، کار دارم!"

عینکش رو دوباره به چشمش زد و ماشین رو به حرکت درآورد، بنابراین منم فرصتی پیدا کردم تا خوب براندازش کنم. موهاشو کمی مرتب کرده بود و صورتشو خیلی خوب شیو کرده بود. زیبایی و جذابیتش خیره کننده و نفس گیر بود. عطری که زده بود رو چند وقت پیش با مینو برایش خریده بودیم، ورساچه ی آبی بود. بوی عطرش تمام ماشینو پر کرده بود. چند تا نفس عمیق کشیدم تا بوی عطر تمام ریه هامو پرکنه! یه تی شرت سفید و جذب پوشیده بود که بی نهایت بهش میومد! سرشو به سمتم برگردوند و گفت: "چیزی شده؟"

تازه اون موقع بود که فهمیدم مدتهاست بهش خیره شدم. لبخندی زدم و گفتم: "نه!"

"خب پس پیاده شو!!"

با گیجی به اطراف نگاه کردم و درحالیکه در ماشین رو باز می کردم گفتم: "رسیدیم؟؟ چه زود!!!"

وارد خونه که شدیم گفتم: "من دارم میرم حاضر شم. نیم ساعت دیگه توی حیاط باش."

"باشه."

و به اتاقم رفتم. پیراهنم رو پوشیدم و سعی کردم تا کمی موهامو مرتب کنم. کفشامو برداشتم، مانتوی سفید و شال قرمزمم پوشیدم، دیگه تقریبا نیم ساعت شده بود، به سمت حیاط رفتم، آرشی کنار ماشین ایستاده و منتظر من بود. نسیم خنک و ملایمی می وزید، برای چند لحظه آرزو کردم کاش الان یه ساعت برنارد با خودم داشتم!! آرشی در اون کت و شلوار و کراوات طوسی و پیراهنی سفید، واقعا بی نظیر شده بود. موهای خوش حالتشو هم به سمت بالا شونه کرده بود. محو تماشای همدیگه شده بودیم. همه ی اینا فقط برای چند صدم ثانیه طول کشید. فورا به خودمون اومدیم. در ماشینو برام باز کرد تا سوار بشم، خودشم سوار شد و حرکت کرد.

کمی دیر به مراسم عقد رسیدیم. عاقد خطبه رو قبل از رسیدن ما جاری کرده بود. مهسا با دلخوری ظاهری گفت: "عادت داری همه جا دیر بری نه؟!"

آرشی خندید و گفت: "این یه بارو تقصیر من بود، نه رزا."

مهسا کمی خجالت کشید و گفت: "نه نه! آخه این رزا همیشه دیر می کنه!"

آرشی لبخندی زد و گفت: "میدونم!"

معصومانه گفتم: "کی؟؟ من؟؟!"

بعد لپ مهسا رو بوسیدم و گفتم: "بهرحال مبارک باشه عزیزم. خوشبخت بشی."

بعد به طرف امیر رفتم تا به اونم تبریک بگم. همون موقع ها بود که سرو کله ی کسرا هم پیدا شد. به سمتش رفتم از پشت سر گوششو توی دستم گرفتم و پیچوندم. گفتم: "آی."

و به طرفم برگشت. درحالیکه گوششو توی دستش گرفته بود گفت: "تویی؟ معلومه چته؟!"

انگشت اشارمو به سمتش نشونه گرفتم و گفتم: "تاحالا کجا بودی؟ اصلا واسه ی چی خودت نیومدی؟"

"پیش دوستم بودم. کارام هنوز تموم نشده بود!"

"باید به من خبر میدادی!"

دستاشو به علامت تسلیم بالا گرفت و گفت: "خیله خب ببخشید!"

و بعد ادامه داد: "این دفعه دیگه چیکار کردی؟"

به جای من آرش جواب داد: "نه، فقط منو با تو اشتباه گرفته بود و یه حرفایی زد!"

کسرا با صدای بلند خندید، چشم غره ای طولانی بهش رفتم. در حالیکه می خندید، گفت: "باشه بابا. من غلط کردم. تو ناراحت نشو!"

تازه فرصتی پیدا کردم که نگاهی به سرو وضع کسرا بندازم. دقیقا مثل آرش لباس پوشیده بود، اونم بی نهایت زیبا شده بود، شاید اگه کسرا برادرم نبود، امکان داشت، عاشقش بشم!!! با فکر کردن به این موضوع لبخندی کمرنگ زدم. آرش گفت: "بیا بریم باغ نمی خوای که به اونجام دیر برسیم؟"

لبخندی زدم و گفتم: "مرسی. من با کسرا میام!"

کسرا گفت: "نچ نچ نچ!! من که ماشینم جا نداره. با هر کی تا اینجا اومدی از این به بعدم با همون برو".

آرش پوزخندی زد و گفت: "میای یا تنها برم؟"

انگشتمو به نشانه ی تهدید به سمت کسرا گرفتم و همراه آرش به راه افتادم.

وقتی سوار شدیم، دکمه ی پخشو فشار داد، صدای گرم ابی فضای ماشینو پر کرد:

واست بی تا بم و بیخوابم و میدونی دلتنگم

واست میمیرم و درگیرم و با دنیا در جنگم

منو تنها نزار از روزگار با اینکه دل خستم

واست دیوونم و میمونم و تا آخرش هستم

داره میباره بارون و تو نیستی

شده این خونه زندون و تو نیستی

چقدر حس بدیه حس تنهایی

دارم میشکنم آسون و تو نیستی

دارم میشکنم آسون و تو نیستی

دارم از بین میرم توی این دلتنگی

داره دل میگیره بی تو از بیرنگی

دارم از بین میرم توی این خاموشی

کاش میشد میبردی منو با آغوشی

همیشه با نبودت ساده سر کرد  
 همیشه سالم از این غم گذر کرد  
 داره میباره بارون و تو نیستی  
 شده این خونه زندون و تو نیستی  
 چقدر حس بدیه حس تنهایی  
 دارم میشکنم آسون و تو نیستی

گفتم: "قشنگه!"

"آره واقعا قشنگه."

با کمی مکث گفت: "همیشه یه چیزی ازت بخوام؟"

با تعجب گفتم: "چی؟"

"لطفا یه کمی رژلبتو کم‌رنگ تر کن."

درحالیکه آینه ی ماشینو می دادم پایین گفتم: "خیلی پر رنگه نه؟!"

با خجالت گفت: "نه اما زیادی جلب توجه می کنی."

گونه هام سرخ شد، چیزی نگفتم و دستمال کاغذی رو به آرومی روی لبم کشیدم.

تا رسیدن به باغ در سکوت به موسیقی گوش دادیم، وقتی رسیدیم، با مامان و مینو برای عوض کردن لباس به سمت اتاق گوشه ی باغ رفتیم. خیلی زود لباسمو عوض کردم، مینو با اون لباس صورتی واقعا جذاب و خوشگل شده بود. مامان هم یه پیراهن به رنگ قهوه ای روشن پوشیده بود که خیلی زیباترش کرده بود.

مامان نگاهی به من انداخت و گفت: "یادم باشه حتما برات اسفند دود کنم."

مینو هم با مهربانی لبخندی زد و گفت: "خیلی خوشگلی!"

تشکر کردم و همراهشون به باغ رفتیم. امیر دست مهسا رو توی دستاش گرفته بود، دوتایی با هم حرف میزدن و می خندیدن. یه لحظه آرزو کردم کاش یه روزیم من و آرش، جای امیر و مهسا باشیم. دی جی اونشب وارد شد. همه براش دست زدن و اونم مشغول پخش کردن آهنگ ها شد. اول از همه یه آهنگ شاد پخش شد و همه رفتن وسط. به طرف مهسا و امیر رفتیم، دستشونو گرفتیم، هلشون دادم وسط، بقیه ام که همه پاااااا!! زود شروع کردن به دست زدن و خوندن. امیر و مهسا هم که آماده، انگار فقط منتظر یه اشاره بودن.

مینو ام دست عمو رو گرفت و مشغول رقصیدن شدن. منم داشتم با کسرا می رقصیدم، انقدر رقصیده بودیم که دیگه پاهام داشتن می شکستن. دردش حتی از وقتی که پام مو برداشته بود هم بدتر بود. یهو چشمم به علی افتاد. سر یه میز تنها نشسته بود و بهم خیره شده بود. چشمش کمی سرخ بودند. اهمیتی بهش ندادم و با رقصیدن سر خودمو گرم کردم. حسابی گرم شده بود. به طرف میز نوشیدنی ها رفتم تا برای خودم کمی آب پرتقال بریزم که حضور کسی رو کنارم احساس کردم. علی بود، لیوانی رو به طرفم گرفت. لیوانو ازش گرفتم و گفتم: "ممنونم".

لبخند تلخی زد و گفت: "واقعا زیبا شدی".

"بازم ممنونم".

خواستم به سمت دیگه ای برم که صدام زد: "رزا".

"بله؟"

"باید صحبت کنیم".

لبخند کجی زدم و گفتم: "مجبور نیستم".

بالحن غمگینی گفت: "خواهش می کنم".

صبر کردم، با کلافگی گفتم: "می شنوم".

جرعه ای آب نوشید و گفت: "منو ببخش. می خوام همه چیز بازم مثل قبل باشه".

بعد نگاهشو به زمین دوخت و ادامه داد: "باور کن هنوزم چیزی تغییر نکرده. هیچی".

با عصبانیت پوزخندی زدم و گفتم: "چطور میتونی این حرفو بزنی؟ همه چیز تغییر کرده علی، هیچ چیز مثل قبل نیست، تو به خاطر اون وجدان مسخرت، به خاطر اینکه خیال خودت راحت باشه و مثلا به قول خودت برادرتو ناراحت نکرده باشی، قلب منو شکستی! اصلا شکستی، فدای سرت به درک! تو یه دختر معصوم بی خبر از همه جارو بدبخت کردی و مهر طلاقو برای همیشه زدی روی پیشونیش! یه همچین وجدانی نبودش بهتره".

خواست حرفی بزنه که نگذاشتم و ادامه دادم: "تو فقط خودتو دوست داری! هیچکس دیگه ای رو نمیتونی دوست داشته باشی. حالا ام لطفا دیگه تمومش کن. من دیگه تورو دوست ندارم".

"مطمئنی؟"

"آره".

لبخند بی رمقی زد و گفت: "منو ببخش رزا. امیدوارم خوشبخت بشی".

لبخندی زدم و گفتم: "مرسی".

و به سمت کسرا رفتم که نگاهم در نگاه آرش گره خورد، تا متوجه نگاهم شد، سرشو انداخت پایین و به لیوان توی دستش خیره شد. زیاد خوشحال به نظر نمی رسید. یه آهنگ ملایم پخش شد و همه ی زوج ها دست به دست هم مشغول رقصیدن شدن. حوصلم داشت سر می رفت، به سمت میز آرش رفتم، کنارش نشستیم و پرسیدم: "بهت خوش می گذره؟"

با صدایی که به سختی شنیده می شد گفت: "نه به اندازه ی تو".

پرسیدم: "چی؟"

پوزخندی زد و گفت: "چیزی نگفتم".

خیاری برداشتم و درحالیکه با چاقو پوستشو می کردم گفتم: "حوصلم سر رفته".

"چرا نمی ری برقصی؟"

آهی کشیدم و با صدای خیلی آرومی گفتم: "آخه با کی؟"

با شیطنت لبخندی زد، بلند شد، دستشو به سمتم دراز کرد و گفت: "با من!"

با خودم گفتم کور از خدا چی می خواد؟؟؟؟!!! بعد دستمو توی دستش گذاشتم و بلند شدم، انگار کمی تعجب کرد چون یک تای ابروش کاملاً بالا رفته بود. با هم در مرکزی ترین نقطه ی جمعیت قرار گرفتیم. دست راستمو روی شونش و دست چپمو توی دستش گذاشتم، اونم یکی از دستاشو روی کمرم گذاشت. نفس های گرمش به صورتم می خورد و نفس کشیدن برام مشکل شده بود.

ناگهان چراغ ها خاموش شد، فقط نور کمی در وسط باغ سوسو می زد. به چپ و راست حرکت کردیم ، چرخ زدم و دوباره به آغوش گرمش برگشتم. هجوم خون به گونه هام و داغی غیرمعمولشونو احساس می کردم، اما تاریکی فضا باعث میشد آرش نتونه اینو ببینه و من چقدر از این بابت خداروشکر می کردم. جز طنین موسیقی و صدای پاشنه ی کفش های من، صدای دیگه ای به گوش نمی رسید.

سرشو جلو آورد، لب هاشو کنار گوشم گذاشت و گفت: "امشب از همیشه خوشگلتر شدی".

دوباره سرخ شدم. نگاهمو به زمین دوختم و زیر لب گفتم: "ممنون".

منو دور خودش چرخوند، طوری که جاهامون باهم عوض شد. از بالای سر من به چیزی خیره شده بود. پوزخندی زد و گفت: "علی خیلی خوشحال به نظر نمی رسه".

درحالیکه سعی می کردم قدم هامو باهاش هماهنگ کنم، لبخند پررنگی زدم و گفتم: "مهم نیست".

"واقعا؟"

سرمو به نشانه ی آره تکان دادم. دستشو از دور کمرم باز کرد، به عقب هلم داد و بعد دوباره منو به سمت خودش کشید، چندین بار چرخیدم تا اینکه بالاخره در آغوشش قرار گرفتم.

با صدای سوت و دست چراغ ها روشن شد. با تعجب به اطراف نگاه کردم و تازه فهمیدم ما تنها کسانی بودیم که مشغول رقصیدن بودیم و تمام نگاه ها روی ما بود. مینو با شیطنت لبخند میزد، بعد چشمکی زد و بازم خندید. گونه هام هنوزم سرخ بودن. سعی کردم صورتمو از دید آرش مخفی کنم. بی توجه به دیگران منو به سمت میز برد، یه صندلی رو برام بیرون کشید تا بشینم، خودشم رفت و چند دقیقه بعد با یه لیوان آب سیب، توی دستش برگشت، لیوانو به دستم داد و گفت: "بگیر. حتما خیلی گرمته لپات خیلی قرمز شدن".

خوشحال شدم که سرخی بیش از حدگونه هامو به حساب گرما گذاشت. جرعه ای نوشیدم. حالم خیلی بهتر شد، انگار دوباره جان گرفتم. لبخندی زد، سرشو پایین انداخت و گفت: "سرخ ی گونه هات، خیلی دوست داشتتیه".

و رفت. خدایا این حقیقت داشت یا فقط داشتم خواب می دیدم؟! اگه یه خوابه پس ای کاش هیچوقت بیدار نشم. هیچوقت!

کسرا کنارم نشست، لبخند باز یگوشانه ای زد و گفت: "هیچوقت نمی دونستم انقدر خوب بلدی تانگو برقصی!!!"  
دوباره صورتم گل انداخت. بازوشو نیشگونی گرفتم و با خجالت لبخند زدم.

کسرا لبخند مرموزی زد و تنهام گذاشت. مهسا درحالیکه می خندید به طرفم اومد، دستمو گرفت و منو همراه خودش کشید. دوباره جو، همون جو قبلی شده بود. همه می رقصیدن و خوشحال بودن. یهو چشمم به رضا افتاد خیلی وقت بود که ندیده بودمش. به سمتش رفتم، داشت با کسرا حرف می زد.

گفتم: "سلام آقا رضا! چه عجب؟!"

لبخند زد و به سمتم چرخید، دستشو برای دست دادن باهام دراز کرد و گفت: "سلام! دیگه عروسی امیر که نمی تونستم نیام!!"

"یعنی اگه میتونستی نمیومدی؟ اصلا می دونی چند وقته ندیدیمت!! کجا بودی تا حالا؟!"

دستشو توی جیب کتتش برد و گفت: "پی کار و زندگیم. توچطور؟ شنیدم تو ایتالیا درس می خونی؟"

"آره. جای خوبیه."

با مهربانی لبخند زد و گفت: "خوب کاری کردی. به تغییر آب و هوا برات لازم بود."

کسرا گفت: "حالا بقیه ی حرفاتونو بذارین واسه بعد از شام که دارم میمیرم از گشنگی."

خندیدم و درحالیکه دستشو می گرفتم به طرف میز شام رفتم. برای خودم کمی غذا ریختم و رفتم سر میز. چند دقیقه بعد بقیه هم با بشقابای پر رسیدن!!!!

شب بعد از بدرقه کردن مهسا و امیر تا خونشون به خونه برگشتیم. پام خیلی درد می کرد و خیلیم خسته بودم. به سختی لباسمو عوض کردم و تا سرمو روی بالش گذاشتم به خواب عمیقی فرو رفتم.

درحالیکه صدای موسیقی رو زیادتر می کردم، سرعتمو افزایش دادم. از آینه نگاهی به آرش انداختم و نگاهشو غافلگیر کردم. فوراً نگاهشو ازم دزدید و گفت: "توأم رانندگیت خطرپه ها!"

چشم غره ای رفتم که فکر کنم ندید و گفتم: "مگه چشمه؟ به این خوبی!"

مینو خندید و تایید کرد: "آره رانندگیش فوق العادس آب تو دل آدم تکان نمی خوره!"

آرش با تاسف سرشو تکان داد و گفت: "فکر نمی کنی سرعتت خیلی زیاده؟"

پوزخندی زد و گفتم: "توأم همچین یواشتر از من نمی ری!"

"به هر حال بهتره احتیاط کنی!"

چشم غره ی دیگه ای رفتم و با حرص گفتم: "چرا خودت رانندگی نمی کنی؟"

پوزخندی تحویلیم داد و گفت: "باشه. بزن کنار!!"

ماشین رو به کنار جاده هدایت کردم و متوقف شدم. جای آرش نشستیم و اونم به سمت صندلی راننده رفت. تا نشست پاشو روی گاز فشار داد و با سرعت زیاد به راه افتاد.

با این حال انقدر خوب می رفت که احساس می کردم توی خونه نشستیم.

لبخند کمرنگی زد و توی آینه به چشماش نگاه کردم. لحظه ای نگاهمون درهم گره خورد، اما فوراً چشمامو بستیم و سرمو روی شانیه ی مینو گذاشتم. سعی کردم کمی بخوابم اما فایده ای نداشت، با حضور آرش نمی تونستم!!! این بود که مشغول حرف زدن با مینو و مامان شدم و اصلاً نفهمیدم کی رسیدیم!!!

آرش بعد از اینکه چمدونارو جابه جا کرد، نفس عمیقی کشید و با ذوق زیادی گفت: "چه هوایی!"

گفتم: "یعنی انقدر دلت برای اینجا تنگ شده بود؟"

لبخندی زد و جواب داد: "آره خیلی خب آخه من از وقتی بچه بودم دیگه نیومدم شمال!"

ابرومو بالا انداختم و گفتم: "بهتره بریم تو".

و با هم وارد ویلا شدیم. مینو با خوشحالی کف دستاشو بهم کوید و با لحن کودکانه ای گفت: "کی می ریم دریا؟"

عمو در حالیکه لبخند می زد آهی کشید و گفت: "مینو جان بذار یه کم استراحت کنیم بعد از ظهر می ریم".

و همه به سمت اتاقامون رفتیم. امیر و مهسا توی یه اتاق بودن و این بار توی اتاق من تنها بودم. لباسامو عوض کردم و خودمو روی تخت خواب نرم و راحت پرت کردم. چشمامو بستم، با مرور خاطراتم با آرش به خوابی شیرین فرو رفتم.

وقتی بیدار شدم تی شرت سفید، شلوار جین سفید و یه پیرهن مردانه ی سفید روی لباسم پوشیدم. کلاه سفیدی رو هم روی سرم گذاشتم و به طبقه ی پایین رفتم، فقط کسرا هنوز خواب بود. مینو با دیدنم بلند شد و گفت: "بریم دیگه".

امیر گفت: "پس کسرا چی؟"

بابا در حالیکه بلند می شد جواب داد: "بهتره ما بریم. اون خوابالو حالاحالاها بیدار نمیشه!!"

مینو خندید، دست عمو رو گرفت و به طرف در خروجی ویلا رفت.

آرش شلوار جین و یک تی شرت زیبای سفید رنگ به تن داشت، که روش هم یک کت اسپرت سورمه ای پوشیده بود. قدم زنان به ساحل رفتیم دریا تقریبا آروم بود و امواج کوتاه و کمی داشت. محو تماشای دریا بودم که با صدای امیر به خودم اومدم. دست مهسا رو گرفت و گفت: "ماکه رفتیم".

و هردو با لبخندی از ما دور شدن. بابا هم دست مامان رو کشید و گفت: "خب خانوم ما ام بریم دیگه!"

و بعد از اونم مینو به من چشمکی زد و با عمو به سمت دیگه ای رفت!!! فقط من موندم و آرش! زیر چشمی نگاهی به آرش انداختم و ناخودآگاه لبخند زدم. اونم در حالیکه می خندید دستمو گرفت و پرسید: "خب پس ما ام بریم دیگه؟"

خندیدم و با تکان دادن سرم موافقتمو نشون دادم. داشتیم به طرف تخته سنگ بزرگی می رفتیم که یهو سر و کله ی کسرا پیدا شد! دلم می خواست خفش کنم. به سمتون اومد، آرش گفت: "چه عجب بیدار شدی".

کسرا قبل از اینکه حرفی بزنه نگاهش روی دست من و آرش سر خورد و در حالیکه با شیطنت لبخند می زد گفت: "یکی از دوستانم اینجاس میرم پیشش شماها راحت باشین!"

و چشمکی زد و رفت. خندیدم و با خجالت به آرش نگاه کردم. با هم حرکت کردیم و روی تخته سنگ نشستیم. هر دو به دریا خیره شدیم.

پرسیدم: "حالا خوشحالی؟"

"چرا؟"

"حالا که اومدیم شمال؟ حالا که دوباره داری این دریا رو می بینی؟"

لبخند زد، نفس عمیقی کشید و هوای تازه رو به داخل ریه هاش هدایت کرد، بعد گفت: "آره خب من خیلی دریا رو دوست دارم! مخصوصا این دریا چون تو کشور خودمه!!"

آهی کشیدم و گفتم: "آخه چرا انقدر عاشق دریایی؟"

سرشو به سمتم برگردوند و گفت: "هیچکس مثل دریا نیست! زلال، پاک، زیبا و بدون هیچ ناخالصی!"

همون موقع موج بزرگی به طرف ساحل اومد و باعث شد پاکت آب میوه ای که توی دریا بود، روی شن های ساحل بیفته!!

من و آرش به هم نگاهی انداختیم و خندیدیم. ادای آرش رو درآوردم و گفتم: "و بدون هیچ ناخالصی؟؟؟!!"

پوزخندی زد، یک تای ابروشو بالا انداخت و گفت: "راستی چند وقته می خوام ازت یه چیزی بپرسم."

منتظر نگاهش کردم. ادامه داد: "با ما برمی گردی فلورانس؟"

شکلاتی از توی جیبم درآوردم، بهش تعارف کردم و با خونسردی گفتم: "معلومه که بر می گردم. می خوام درسمو تموم کنم."

"دوری از خانواده برات سخت نیست؟"

شکلات خودمو خوردم و جواب دادم: "یه کم سخته. ولی من بچه ی لوسی نیستم. می تونم تحمل کنم."

لبخندی زد و گفت: "تو باهوشی مطمئنم همینجا هم میتونی درستو ادامه بدی."

اخم کردم و دستمو از توی دستش بیرون کشیدم. نمی دونستم برای چی این سوالا رو می پرسه. یعنی نمی خواست من دیگه برگردم؟! ولی من نمی تونستم. حالا دیگه اصلا نمی تونستم نرم. باید می رفتم. نمی تونستم تحمل کنم که خودم اینجا باشم و دلم یه جای دیگه! آدم بی دل که دیگه آدم نیست.

با حرص گفتم: "اگه مزاحمتم می تونم یه خونه برای خودم بگیرم".

صورتمو بین دستاش گرفت و گفت: "بچه شدی؟ تو هیچوقت مزاحم نیستی".

بعد با صدای آهسته ای که به سختی به گوش می رسید گفت: "باید مطمئن می شدم که میای".

با تعجب بهش نگاه کردم، خواستم حرفی بزنم اما چشمم به کسرا افتاد که به طرفمون میومد. گونه هام سرخ شد. آرش لبخند گرمی زد و گفت: "چی شده؟"

با صدای آرومی گفتم: "کسرا داره میاد".

فورا دستاشو از روی صورتم برداشت و خندید. کسرا لبخند مرموزی زد و گفت: "چشمم روشن! فقط چند دقیقه تنهاتون گذاشتم!"

لبمو گاز گرفتم و سرمو پایین انداختم. کسرا خندید، دستشو روی شونم گذاشت و گفت: "حالا نمی خواد ادای این بچه مظلومارو درآری! دختره ی چشم سفید!"

آرش گوش کسرا رو کشید و گفت: "حالا دیگه به خانوم من می گی چشم سفید؟!"

کسرا هم درست مثل من هنگ کرد. خندید و پرسید: "چی گفتی؟"

"چشم سفید؟"

"نه قبلش".

"حالا دیگه؟"

"نه بعدش!"

"خواهت!"

"نه یه چیز دیگه گفتیا!"

آرش سرشو خاروند و گفت: "نه بابا همینو گفتم دیگه!"

کسرا نیشگونی از بازوی برادرش گرفت و گفت: "باشه تو که راست می گی!"

گر گرفته بودم، بلند شدم تا کمی توی آب راه برم. صدای خنده ی کسرا رو می شنیدم که می گفت: "کجا بابا؟ حالا این یه چیزی گفت تو نمی خواد خودتو بکشی!"

به رو به آرش گفت: "اینا همه از ذوقشه ها! از خوشحالیه! تو ناراحت نشو".

آرش درحالیکه می خندید به طرفم اومد، دستمو کشید و گفت: "ناراحت که نشدی؟"

با شیطنت لبخند زدم، توی چشمات نگاه کردم و با شجاعت گفتم: "تا حالا هیچوقت انقدر خوشحال نشده بودم!"

بعد به سمت بقیه که به ساحل برگشته بودن دویدم و آرش رو دیدم که همونجا خشکش زده بود!

مهسا خندید و به ارومی در گوشم گفت: "داری پیشرفت می کنی".

خندیدم و ضربه ای اروم توی سرش زدم که امیر گفت: "عجب! حالا دیگه مهسا رو می زنی آره؟"

لب وریچیدم و معصومانه گفتم: "ببخشید دایی!"

و درحالیکه به سمت مامان می رفتم گفتم: "ولی حقشه بازم می زنمش!"

آرش لبخند زنان به جمعمون اومد. نگاهی بهم انداخت، خندید و یواشکی بهم چشمک زد. باور نمی کردم این همون آرش گذشته باشه. یاد روزای اول سفرم به ایتالیا افتادم یاد اون آرش بد اخلاق که فقط بلد بود پوزخند بزنه. خاطرات گذشته باعث شد لبخند بزرگی روی لبم بنشینه که از چشم های آرش دور نمود.

همه به ویلا برگشتیم. صدای قاروقور شکم منو از فکر آرش آورد بیرون و مجبورم کرد به سمت میز شام برم. با ولع مشغول خوردن جوجه کباب ها شدم. آرش با لبخند مرموزی نگاهم می کرد. غذا پرید توی گلو و به سرفه افتادم. آرش درحالیکه می خندید یه لیوان آب برام ریخت و به دستم داد. جرعه ای آب نوشیدم و گفتم: "نخند! همش تقصیر توئه".

"باشه"

آروم گفتم: "نه! بیشتر تقصیر توئه!"

و ساکت شد. اما چشمات هنوز می خندیدن. بعد از خوردن شام و کمی شب نشینی همه برای استراحت به اتاقاشون برگشتن. اصلا خوابم نمی برد و همش توی تخت غلت می زدم. کلافه شدم، از جام بلند شدم و برای هواخوری به حیاط رفتم. روی یکی از پله های سنگی حیاط آرش نشسته بود و به گل های توی باغچه ی کنارش خیره شده بود. کنارش نشستم و گفتم: "شب به خیر!"

لبخندی زد و در حالیکه سرشو به طرفم بر می گردوند گفت: "هنوز نخوابیدی؟"

پوزخندی زدم و گفتم: "این چه سوال مضحکیه؟! معلومه که هنوز نخوابیدم!"

کتشو درآورد، روی شونه هام انداخت و گفت: "بریم کنار دریا؟"

"بریم."

کنار دریا، روی شنها ایستاد و به امواج آرام و کوتاه خیره شد. باد، موهای زیباشو به بازی گرفته بود. آرش، برای من مثل یه اسطوره بود با زیبایی ستودنی. حاضر بودم تمام عمرمو بدم تا بتونم تصویرشو در اون حالت نقاشی کنم. به طرفم برگشت و گفت: "تو نمی یای جلو؟"

قدمی به جلو برداشتم و کنارش ایستادم. همونطور که به دریا خیره شده بود لبخندی زد و گفت: "نظرت چیه؟"

"خب... واقعا خوشتیپه.."

پقی زد زیر خنده: "کی دریا؟"

"مگه من چی گفتم؟"

"هیچی بابا ولش کن."

"میگم سرده ها."

"میخوای بریم تو؟"

فورا حرفمو پس گرفتم، دلم نمی خواست به این زودی ازش جدا بشم برای همین گفتم: "نه نه اونقدرام سرد نیست!! هوای بهاریه دیگه."

خندید. دستشو به سمتم دراز کرد. دستشو که گرفتم گفتم: "من همه ی خاطراتمونو از بچگی به یاد دارم. تو اون موقع یه دختر کوچولوی ناز و دوست داشتنی بودی که دل کندن ازت کار خیلی سختی بود. وقتی با تو بازی می کردم احساس می کردم همه ی دنیا توی دستامه. دوست داشتم همه جا پیشت باشم. اگه روزی می دیدم با یه پسر بچه ی دیگه همبازی شدی، اوقاتم حسابی تلخ میشد. روزی که فهمیدم می خوایم بریم ایتالیا، انقدر نق زدیم که همه رو عصبانی کردم چون نمی خواستیم از تو دورباشم، اما چاره ای نبود ما باید می رفتیم. تو همه ی این سال ها هر وقت اسم کسرا میومد، ناخودآگاه یاد تو میفتادم. وقتی بعد از چند سال اومدم ایران، راستش خیلی دلم می خواست ببینمت. با دیدن دوبارت تمام احساسات بچگیم دوباره زنده شدن. اینبار خیلی قویتر. رزا حسی که من به تو دارم، از عشق هم بیشتره!! یه حس خیلی عجیب. وقتی فهمیدم عاشق کس دیگه ای هستی داشتم دیوونه می شدم، دلم می خواست

بدونم اون کیه؟ ندیده بهش حسادت می کردم. خیلی تعجب کردم وقتی متوجه شدم اون داره با کسی غیر از تو ازدواج می کنه. به نظرم مرد واقعا احمق بود. ازش متنفر شده بودم. مجبور شدم که دوباره برگردم به ایتالیا و امیدوار باشم که یه روزی دوباره می بینمت. بعد از چند وقت از کسرا شنیدم که می خواد بیای ایتالیا. رزا اون روز دلم میخواست بال دربیارم!! دوست داشتم نزدیکم باشی و هر لحظه ازت خبر داشته باشم، پس جه بهونه ای بهتر از دوستی والدینمون! من این پیشنهاد رو به مینو دادم، اونم موافق بود و با کسرا در این باره حرف زد. وقتی که تو خونمون دیدمت، اونشب توی آشپزخونه، خیلی خوشحال شدم. دلم میخواست بغلت کنم و بهت بگم که چقدر از اومدنت خوشحالم، اما نمی تونستم، تو عاشق کس دیگه ای بودی و من باید صبر می کردم تا تو کاملا اونو فراموش کنی. برای همین اون رفتار رو در پیش گرفتم، سرد و بی تفاوت. اما هر لحظه و هر روز عشقم به تو بیشتر میشد. می خواستم که تو مال من باشی، برای همیشه. رزا، تو عروسی امیر و مهسا تو فوق العاده بودی. مثل ماه می درخشیدی و مثل ستاره ها چشمک می زدی!! از اینکه نگاه همه به تو بود، اصلا خوشم نمیومد، ولی خب کاریم از دستم بر نمیومد. دلم می خواست سرت داد بکشم و به خاطر اون همه جذابیت سرزنشت کنم. اما تو که گناهی نداشتی. تو اونجا بودی مثل یه فرشته، بدون اینکه هیچ توجهی به اون نگاه ها داشته باشی. بهت پیشنهاد رقص دادم اما با وجود علی هیچ امیدی نداشتیم که قبول کنی. وقتی دستتو توی دستام گذاشتی، وقتی گرمای وجودتو حس کردم، قلبم داشت از سینم می زد بیرون، خیلی زود فهمیدم که توام همین احساسو داری، موقع رقص می تونستم صدای ضربان قلبتو حس کنم. رزا من خیلی دوستت دارم.. خیلی."

دهنم از تعجب باز مونده بود و حس خیلی خوبی داشتم، به قول آرش احساس می کردم تمام دنیا تو دستای منه. خندیدم و گفتم: "منم همینطور".

در حالیکه به طرفم برمی گشت لبخند زیبایی زد و گفت: "تو هم چی؟"  
در حالیکه به سمت ویلا می دویدم فریاد کشیدم: "عاشقتم".

و تنها صدایی که در سکوت شب به گوش می رسید صدای خنده ی آرش بود.

صبح با صدای جیغ مهسا به خاطر دیدن یه سوسک بزرگ از خواب بیدار شدم. زیر لب چند تافحش نثار سوسکه و مهسا کردم و بلند شدم. هنوز خیلی خوابم میومد، کش و قوسی به بدنم دادم، انقدر خوابم میومد که حتی نفهمیدم چی پوشیدم. خواستم از اتاق برم بیرون که یاد اتفاقای دیشب افتادم، سرخ شدم، حالا دیگه از اینکه با آرش رو به رو بشم خجالت می کشیدم. نفس عمیقی کشیدم و به خودم گفتم آروم باش رزا!! اصلا به روی خودت نیار.

بعد در رو باز کردم و آروم به طبقه ی پایین رفتم. همه نشسته بودن و صبحانه می خوردن. منم سر میز نشستیم و مشغول خوردن شدم. آرش رو به روی من نشسته بود و باز با لبخند نگاهم می کرد. شاید به این خاطر که بهش سلام

نکرده بودم. برایش سر تکان دادم. واکنشی نشون نداد فقط این بار لبخندش پر رنگ تر از بار قبل شد. با حرکت سر بهش اشاره کردم که بس کنه!! اما مگه گوش می داد. با صدای آهسته بهش گفتم: "بسه! بقیه می فهمنه!!!!"

این بار طوری خندید که دندان هاش دیده می شد، بعد حرکتی کرد که یعنی همه چیز تمومه!!

این بار داد کشیدم: "یعنی همه میدونن؟"

همه زدن زیر خنده، بابا گفت: "بسه دیگه اذیت نکنین دختر گل منو!"

کسرا گفت: "آخه عروس خانم آخرین نفری بود که همه چیزو فهמיד!"

با تعجب گفتم: "یعنی شما همتون از قبل می دونستین؟"

عمو لبخند زیبایی بر لب آورد و درحالیکه به مینو اشاره می کرد گفت: "مگه میشه مینو چیزو بدونه و بقیه نفهمن؟"

درحالیکه از پشت میز بلند میشدم به آرش اشاره کردم که همراهم بیاد. و باز صدای خنده ی کسرا رو شنیدم که به

آرش می گفت: "بدبخت شدی! این خیلی خشنه!"

با هم به ساحل رفتیم. آرش خیلی معصومانه نگاهم می کرد و این باعث می شد نتونم جلوی لبخند زدنمو بگیرم.

گفتم: "کاش زودتر بهم گفته بودی!! قبل از اینکه همه بفهمن".

بالحن معصومانه ای گفت: "تقصیر من نیست خب. من فقط به مینو گفته بودم".

"آره، باید حدس می زدم!! مینو!!!!"

آهی کشیدم و ادامه دادم: "اصلا چه فرقی میکنه!! حالا دیگه دلیم می خواد همه ی دنیا بدونن".

قدمی به جلو برداشتم، سرم رو در آغوش کشیدم و در حالیکه موهامو می بوسیدم گفتم: "حالا دیگه به آرزوم رسیدم!"

\*\*

فصل آخر:

مداد طراحی رو روی میز گذاشتم، چند قدمی از تخته ی نقاشی دور شدم و چشمامو تنگ کردم تا نقاشیمو دقیق بررسی کنم. وقتی خیالم راحت شد، لبخندی از سر آسودگی زدم و نقاشی کامل شده رو قاب کردم، بعد کادوش کردم و توی چمدون قرار دادمش. آخرین وسایل باقی موندم رو هم جمع کردم و توی چمدون گذاشتم. در اتاق باز شد و آرش با وقاری خاص و قدمهایی آهنگین وارد شد، چمدونم رو برداشت و درحالیکه به سمت ماشین می برد، چشمکی زد و گفت: "بالاخره نگفتی چیکار داشتی می کردی که انقدر طولش دادی؟"

خندیدم و گفتم: "عجله نکن!!! می فهمی".

آهی کشید و با حسرت سرشو تکان داد. چمدون رو توی ماشین گذاشت و درو برام باز نگه داشت تا سوار بشم.

پرسیدم: "پس بقیه کجان؟"

خندید و گفت: "رفتن دیگه!"

"رفتن؟؟؟!"

"آره! کسرا گفت بهتره این دو تا جوونو با هم تنها بذاریم!"

آهی کشیدم و گفتم: "خسته نباشه!! کاش یه کم زودتر به فکر میفتاد! این چند روزه که هر جا رفتیم دنبالمون بود!"

"کسراس دیگه!!"

سرمو خاروندم و در حالیکه به عقربه ی سرعت سنج اتومبیل که هر لحظه بالاتر می رفت، نگاه می کردم گفتم: "همه چیز خیلی پیچیده شده!"

با تعجب گفت: "چرا؟"

"خب من الان گیج شدم اصلا نمیدونم کسرا برادرمه؟ برادرشوهرمه؟ یا پسر عممه؟!"

پاشو بیشتر روی گاز فشرد و گفت: "راستشو بخوای من خودمم نفهمیدم چی به چیه!! زیاد بهش فکر نکن".

بعد ادامه داد: "بالاخره نگفتی داشتی چی کار می کردی؟"

آینه ی ماشین رو دادم پایین و در حالیکه شالمو مرتب می کردم گفتم: "وقتی برگردیم تهران نشونت می دم".

"باشه".

خندید و گفت: "پس کی عروسی کنیم؟"

ضربه ای به بازویش زدم و جواب دادم: "چی؟"

"ازدواج عزیزم، ازدواج!"

لبخندی زدم و گفتم: "چرا انقدر هولی؟؟؟؟!"

"تا الانشم زیادی..."

بقیه ی حرفش رو نشنیدم چون پژویی رو دیدم که با سرعت به سمتون می اومد. انقدر مضطرب شده بودم که حتی تونستم آرش رو صدا بزنم، جیغ بلندی کشیدم و هر دو مونو به خدا سپردم.

وقتی به هوش اومدم تمام بدنم کوفته بود و درد می کرد، سر درد خیلی شدیدی داشتم اونقدر که نمی تونستم صداهای اطرافمو تشخیص بدم. دستمو به سختی تکان دادم و کسی دستمو گرفت، حتی در اون حالت هم می تونستم محبت و گرمای دستان مادر رو تشخیص بدم. فشار خفیفی به دستش وارد کردم و سعی کردم صحبت کنم. مادر گریه می کرد. به سختی دهانمو باز کردم و گفتم: "آ...ر...ش"

اصلا تونستم صدای خودمو تشخیص بدم و از شنیدن صدای جدیدم به شدت وحشتزده شدم. نمی دونستم به خاطر سردرده یا واقعا صدام مشکلی پیدا کرده. دوباره سعی کردم: "آرش".

این بار بیشتر به صدای خودم شباهت داشت. کسرا کنارم ایستاده بود، چشماش قرمز قرمز بودن و رنگش خیلی پریده بود.

این دفعه به سمت اون متمایل شدم و پرسیدم: "آرش کو؟ خوبه؟"

دستشو روی گونم گذاشت و گفت: "حالش خوبه. تو نگران نباش".

نمی تونستم باور کنم. مادر از اتاق خارج شد.

با لحن مشکوکی پرسیدم: "پس کجاست؟"

"باید استراحت کنه. اما خوبه".

بعد لبخند بی رمقی زد و گفت: "من الان بر می گردم".

و رفت. چند دقیقه بعد با یک پرستار برگشت. دلم نمی خواست دوباره بخوابم اما نمی تونستم مقاومت کنم. پرستار حالمو پرسید، دارویی توی سرمم تزریق کرد و چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید تا خوابم برد.

این بار که بیدار شدم وضع بهتری داشتم و دردم کمتر شده بود. چشمام همش به دنبال آرش می گشت اما بازم اثری ازش نبود. روی میز کوچک کنار تخت، دست گلی زیبا از رزهای سفید قرار داشت، که نمی دونستم چه کسی برام آورده. کسی توی اتاقم نبود. سعی کردم از روی تخت بلند بشم و وقتی موفق شدم، فهمیدم که حالم اونقدر هم بد نیست. لباس هایی رو که به چوب لباسی اتاقم آویزان بود، پوشیدم و از اتاق رفتم بیرون. پدرو دیدم که وارد اتاق پزشک میشد، بهترین موقعیت بود که از وضعیت واقعی آرش با خبر بشم. کنار در بسته ی اتاق ایستادم و گوشم رو به در چسبوندم.

دکتر گفت: "متاسفم وضع ایشون اصلا مناسب نیست، در واقع دیگه چاره ای جز قطع دستگاه نداریم، کاری از دست ما بر نمیداد".

تمام دنیا دور سرم می چرخید، انقدر شوکه شده بودم که حتی نمی تونستم گریه کنم. فضای بیمارستان برام خیلی سنگین بود، انگار قدرت نفس کشیدن ازم سلب شده بود. همه چیز برای خروجم از بیمارستان محیا بود، پس بدون اینکه کسی بفهمه از بیمارستان کوچک خارج شدم. سرم رو روبه آسمون بلند کردم و نفس عمیقی کشیدم. همین که اکسیژن به مغزم رسید، اوج فاجعه رو درک کردم و اشک از چشمانم جاری شد. دلم می خواست برم کنار دریا، اما نمی دونستم باید از کدوم طرف برم. راهی رو که حدس میزدم درست باشه در پیش گرفتم و انقدر رفتم تا به دریا رسیدم.

کنار سنگ بزرگی ایستادم و به امواج خروشان دریا خیره شدم. دیگه نمی تونستم جلوی خودمو بگیرم فریاد می کشیدم و خدارو صدا می زدم.

انقدر گریه کردم که دیگه چشمم اشکی نداشت، آرش نباید منو تنها می داشت، نه حالا، نه وقتی فهمیده بودم که اونم دوستم داره. این نهایت خودخواهی بود. آرش من دیگه توی این دنیا نبود، منم امیدی به زندگی نداشتیم. آرش، تنها عشق واقعی من بود، حسی که به اون داشتیم با هیچ احساس دیگری قابل مقایسه نبود. جلوتر رفتم و پامو داخل آب سرد دریا گذاشتم. وسوسه انگیز بود. حالا که آرشو از دست داده بودم، دیگه دنیا برام معنایی نداشت، می دونستم کاری که می خواستم انجام بدم اشتباه بود، اما قدرتی برای ادامه دادن به زندگی در خودم نمی دیدم.

زیر لب گفتم: "مامان، بابا، منو ببخشین اما دیگه نمی تونم. دوری آرشو نمی تونم تحمل کنم. خدایا منو ببخش، منو ببخش".

و آهسته قدم به دریای آبی گذاشتم، آب، خیلی سرد بود. چند نفر اسممو صدا می کردن اما من توجهی نداشتیم. چند قدم دیگه به جلو رفتم و خودمو به آب سپردم.

همه چیز تموم شده بود تنها چیز قابل دیدن برام سیاهی بود، سیاهی محض، کمی که گذشت همه جا سفید شد، آرش رو دیدم که به طرفم اومد و با تمام قدرت منو در آغوش کشید. آغوشش خوب بود، گرم بود. دیگه نمی خواستم ازش جدا بشم. لبخندی زدم و گفتم: "چه قدر راحت بود. مردن اونقدرام دردناک نیست. چقدر خوبه که دوباره می تونم ببینمت آرش".

خواست منو از آغوشش جدا کنه که نداشتیم. موهامو نوازش کرد و درحالیکه اشک می ریخت گفت: "خدایا شکر ت".

بعد با ملایمت منو از خودش جدا کرد و گفت: "تو زنده ای. تو زنده ای خانومم، منم زنده ام".

درحالیکه منو به سمت ساحل می برد گفت: "آخه چرا اینکارو کردی؟ چرا می خواستی خودتو..؟ چرا؟"

گریه می کردم و توی دلم از خدا به خاطر همه چیز تشکر می کردم.

دستمو بالا آوردم و روی گونش گذاشتم، گفتم: "من خودم شنیدم که دکتر به بابا گفت تو مردی".

دستشو روی دستم گذاشت و گفت: "وقتی تو کنار اتاق دکتر ایستاده بودی، من با پدرت توی اتاق بودم!! یه خانومی اونجا بود که همسرش مرگ مغزی شده بود و دکتر داشت با اون صحبت می کرد".

"از کجا فهمیدی من اینجام؟"

"توی اتاق نبود. خوب می دونم که چقدر عاشق دریایی برای همین اومدم اینجا، کنار همون تخته سنگ! خوشحالم که به موقع رسیدم. خیلی خوشحالم".

هوارو با تمام وجودم بلعیدم، اشکامو پاک کردم و بالبخند خودمو در آغوش گرم و امن آرش انداختم. دستای مهربانشو به روم باز کرد، سرمو روی سینش گذاشتم و گفتم: "تو تمام دنیای منی".

لبخندی زد و پرسید: "خب، پس بالاخره کی ازدواج کنیم؟"

"چی؟!؟"

\*\*

کسرا درحالیکه عرفان رو در آغوش داشت، به تابلوی نقاشی روی دیوار خیره شده بود. لبخندی زد و گفت: "جان من اینو خودت کشیدی؟"

"چند بار میبرسی؟ آره!"

"اونوقت این کی هست؟"

"آرشه دیگه!!!"

خندید و گفت: "بابا آرش اگه انقدر خوشگل بود که تا حالا خودکشی کرده بود".

آرش، توپ توی دستشو به طرف کسرا پرت کرد و گفت: "ساکت شو!"

عرفان زد زیر گریه و کسرا هرچقدر سعی می کرد آرومش کنه، بیشتر گریه می کرد. غرولند کنان به سمت آرش رفت و گفت: "این پسرت خیلی ونگ می زنه! دختره رو بده من".

آرش خندید و الیا روبه کسرا سپرد. درحالیکه پسرمو در آغوش می کشیدم به کسرا گفتم: "بی تربیت! ونگ میزنه یعنی چی؟!"

مینو وارد اتاق شد، با مهربانی عرفانو بغل کرد و گفت: "همه بیرون! رزا باید استراحت کنه".

همه رفتن، فقط من موندم و آرش. آرش به طرفم اومد و کنارم نشست. در باز شد و مینو بالبخند به آرش گفت: "حتی تو!"

آرش آهی کشید و گفت: "چند دقیقه دیگه میام."

با یه دنیا مهربانی و عشق نگاهم کرد و لبهای داغشو روی لبهام گذاشت.

کسرا درو باز کرد. آرش داد زد: "برو بیرون!"

کسرا خنده ی ریزی کرد و گفت: "مچتونو گرفتم. زودباش بیا بیرون! این بچه های لوست کشتن مارو!!!"

آرش آه بلندی کشید و درحالیکه با دستش برام بوسه میفرستاد رفت بیرون. به عکس ازدواجمون نگاه کردم، از اون روز دو سال میگذشت و این دو سال بهترین سالهای زندگی من بود. لبخندی زدم و درحالیکه چشمامو می بستم زیر لب گفتم: "خدایا ازت ممنونم! به خاطر همه چیز!"

پایان

این رمان توسط سایت [www.Book4.ir](http://www.Book4.ir) ساخته شده است...

برای دانلود رمان های دیگر به سایت مراجعه کنید...

کانال تلگرام بوک4: @book4\_ir